بخش قصائد

از دیوان میرزا جعفر ریاض همدانی

چاپ اوّل

طهران

محلّ فروش کتابخانه‌های معتبر

(۱۳۱۶ شمسی - قمری ۱۳۵۶)

بسمه تبارک و تعالی

مقدمه

دیوان قصاید مرحوم میرزا جعفر ریاض همدانی را در موقعی که بامر جناب استاد معظم آقای تقوی رئیس دیوان عالی تمیز و رئیس علمی دانشکدهٔ معقول و منقول وسائل طبعش فراهم شده بود بامر معظم له مطالعه کرده نخست این خدمات جناب ایشان را بزبان فارسی تجدید میکنیم و موفقیت ایشان را بحفظ کردن یک چنین اثر نفیسی که از جهت انحصار نسخه بفرد در معرض زوال و فقدان بوده است تهنیت میگوئیم سپس مختصری شرح حال شاعر را از مرقومات خود آقای تقوی اقتباس کرده در اینجا میآورم و آنگاه ملاحظات خودم را معروض میدارم.

جناب آقای تقوی در اول دیوان غزلیات ریاض چاپ سال ۱۳۱۳ که برای نخستین مرتبه و باهتمام خود معظم له چاپ شده شرحی مرقوم داشته اند که خلاصه اش این است:

این شاعر گمنام و دانشمند عالی مقام که از مفاخر عصر و نوادر دهر بوده با آنکه مدت زیادی از زمان او نگذشته حتی در نزد هموطنان خودش چنانکه باید

معروف نیست و شرح حالاتش در تذکره ها و ترجمه ها چنانکه درخور او بوده تعرض نشده فقط صاحب کتاب مآثرو آثار (محمد حسن خان اعتماد السلطنه) در آن کتاب که در سال ۱۳۰۷ قمری تألیف شده نوشته که میرزا جعفر همدانی مشهور به ریاض استاد اعظم ادبیات بوده در انشاء رسائل و انواع فضائل مقامات بموده و بر منوال بدیع الزمان و حمید الدین مقالات پرداخته ، و صاحب مجمع الفصحا که اشتباهاً او را بروجردی شمرده نوشته است سالها در دار الخلافه طهران بتحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت و چندی در خانه میرزا رضی جراح بروجردی که از دوستان و همسایگان مؤلف بود منزل داشت و طالبان کمال نزد او تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی میکردند و خود درین علوم متفنن و معلم شد و رساله ها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده برسنن بدیع الزمان و حمیدی تصنیف کرد و در اواخر بمرض شقاقلوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت .

آقای بهاء الدین خان پیران (مساعد الملک) که ریاض با خانواده ایشان ارتباط کامل داشته در جواب جناب آقای تقوی نوشته اند میرزا جعفر ریاض اهل همدان و از بدو شباب در صحبت میرزا ابو القاسم ذو الریاستین همدانی

بوده و پس از مرحوم شدن او بطهران مسافرت کرده که شغلی مناسب برای
خود تهیه کند ولیکن بمقامی که شایسته او باشد نائل نگردید و باآنکه در عربیت
مهارت کامل داشت چنانکه از مقاماتش که باسلوب بدیع الزمان نوشته معلوم
است و نیز در انشاء فارسی در مرتبهٔ عالی بود چنانکه کتاب گنج شایگانش که در
اسلوب گلستان سعدی انشا شده دلیل این معنی است و قصاید و غزلیاتش
بر قدرت طبع و جودت قریحه اش گواهی میدهد ، و در نجوم و هیئت و هندسه
هم استاد بوده با اینهمه در طهران سرگردان بود و بسختی روزگار میگذرانید
و در نزد آشنایانش ببدبختی معروف بود . در زمان صدارت امیرکبیر خواستند
نامه بعربی بحد یوسمر یا شریف مکه بنویسند چندین نسخه بقلم دانشمندان تهیه شد
هیچیک پسند امیر نیفتاد ، درین هنگام کسی ریاض را معرفی کرد باو مراجعه شد
واو بخوبی از عهده برآمد ، امیر از حال نویسنده پرسید واو را احضار نمود و در
خدمت خود نگاهداشت ولیکن از سوء اتفاق درهمان نزدیکی بساط زندگی امیرکبیرا
درنوردیدند و ریاض از الطاف او هم بی بهره ماند و بزندگانی نخستین برگشت دیری
نگذشت که خود او هم بمرضی صعب مبتلا شد و در جوانی دار فانی را وداع گفت .

این بود خلاصه آنچه راجع بریاض در مقدمه دیوان غزلیاتش بقلم آقای تقوی

مرقوم شده و از آن تاریخ ببعد هم چیزی بر اطلاعات ما نسبت بشرح حال او افزوده
نشده جز دو قسمت مختصر که آن هم خود آقای تقوی برخورده اند یکی شرحی است که
مرحوم حاجی میرزا عبدالباقی طبیب آمرزد دانشمند که علاوه بر طب در بسیاری
از علوم دارای مقامی عالی بوده در حاشیه کتاب چاپی شرح اسباب راجع بمرض
قلقمونی نوشته و در آخرش میگوید کسی را دیدم که دارای مزاج صفراوی بود و باین
مرض مبتلا گردید و در پنج شبانه روز مبدل بشقاقلوس شد و او مرحوم میرزا
جعفر مشهور بریاض بود که در علوم ریاضی یگانهٔ زمان خود بود و هیچیک از فضلاء
عصر بپایهٔ او نرسیده بودند و من در نزد او مدتی شاگردی کرده ام و دیگری
اینکه قطعاتی از منشآت ریاض در سال ۱۲۸۱ قمری در جزء نسخهٔ ترسلی که در آن
زمانها متداول بوده بطبع رسیده ، کتاب مزبور مشتمل است بر منتخباتی
از منشآت میرزا مهدیخان و از آن میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله و قسمتی از منشآت
میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی و چند نامه از اخوانیات ریاض و چند حکایات
از گنج شایگان او .

این بود اطلاعات ما از حال ریاض و امّا این دیوان که اینک بطبع میرسد
یکی از شاهکارهای ادبی زبان فارسی است و خود کتاب بهترین معرف شاعر است

ولطف قریحهٔ او را در شعر وسعه اطّلاع او را در تاریخ و ادبیات فارسی و عربی

و رسوخ او را در علوم ریاضی و نجوم و سایر علوم عقلی میرساند

شعرش در غیر مواردی که برای اظهار فضیلت یا بغرض دیگر الفاظ غریب

فارسی یا عربی استعمال کرده در نهایت عذوبت و سهولت و انسجام است که گاهی

شعر فرخی و رشید و طواط را بخاطر میآورد چنانکه تغزل این قصیده :

دوش از درم در آمد ست آن نگار خرّم - و تغزل این قصیده :

ویحک ای پیک خجسته قدم فرخ فال - برای اثبات این مدعی کافی است

و از اینگونه قطعات در اثنای قصاید خود چه در تغزل و چه در مدیح یا وصف حال

بسیار دارد

اشعاری که در مقابل قصاید معروف فارسی سروده ، هر گاه با نظایر خود

از قصاید قدما مقایسه کنیم پایه و مایه ریاض در شاعری بخوبی بر ما مکشوف میشود

از آنجمله این قصیده .

هنر رساند گوینده مرد را بمراد   چو من بدهر هنرمند نامراد مباد

در مقابل ظهیر فاریابی و این قصیده :

شبی تاری چو روی آهرمن   ز ظلمت بر سر گیتی مهنبن

در مقابل منوچهری و این قصیده :

چون گشت نگونسار بر زمین　　رخشنده خور از چرخ چارمین

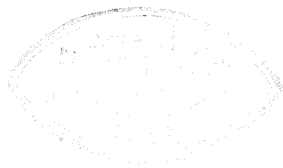
در مقابل انوری و این قصیده :

ببین گردش چرخ نیلوفری را　　نگر گنبد مهر و مه و مشتری را

در مقابل ناصر خسرو گفته هر یک از آنها در باب خود کم نظیر است - خلاصه این دیوان یک بنیان ادبی است بسیار نفیس و مفید که حیف بود اگر از میان میرفت چیزی که هست شاعر چون ادبیات دو زبان فارسی و تازی را خوب میدانسته لغاتی از هر دو زبان در اشعارش آمده که فهم معانی آنها برای بسیاری از خوانندگان جز بیاری فرهنگها میسر نمیشود و نیز چون اسامی تقسیمات فلکی و ستارگان ثابت و سیار را در شعر خود بسیار آورده کسانیکه اطلاع کافی از نجوم نداشته باشند فهم بسیاری از این اشعار بر آنها دشوار میشود بنابراین مرا چنین بنظر رسید که نخست تقسیمات فلکی را که درین دیوان متفرق است همه را دریکجا جمع کنم و توضیح کافی راجع بآنها بدهم و پس فرهنگ مختصری برای لغات فارسی و تازی این کتاب بنویسم تا خوانندگان را استفاده ازین کتاب آسان شود و چون بهره مندی از اشعار عربی این کتاب مخصوص بادباست و آنها خود نیازمند بفرهنگ

نیستند یا اگر باشند وسائل آن فراهم دارند راجع بقصاید عربی این
کتاب که این قسمت هم در باب خود عالی و ممتاز است خوضی نشد و از لغات
و ترکیبات آن چیزی ننوشتم . اینک صورت تعلیقات فلکی و فرهنگ
غریب این دیوان ضمیمه است که در آخر کتاب طبع شود .

(طهران ۳ مهرماه ۱۳۱۶ سید حسن مشکان طبسی)



بسم الله الرحمن الرحیم

ببین گردش چرخ نیلوفری را
نگر گنبد مهر و مه و مشتری را

یکی بنگر ای دل در او وار گردون
ندیدی اگر صنعت ساحری را

برآرد بسی نقشهای عجایب
که حیران کند عقل صد اختری را

چه جنس است کالای گیتی که دارد
غبین هم فروشنده هم مشتری را

عروسی جمیله است گیتی ولیکن
پذیرا نگردد ز کس شوهری را

یکی را که پروردد از پا درآرد
همانم بدست آورد دیگری را

منه دل برا و چون من آزاده مردا
اگر چند چابک بود دلبری را

من این آزمودم جفا پیشه هرگز
نداند رسوم وفا گستری را

شگرف است ازین خیره دهر معربد
که از سر نهد خوی دون پروری را

یکی را که بی پا و سر دید و گودن
بسر بر نهد افسر سروری را

یکی را که دانا کند در بروی
کلیم سیه بختی و مدبری را

مزن دم ز دانش که نپذیرد از کس | بجز ریش گاوی و کون خری را
ترا مادر دهر از آن خار دارد | که جوئی بمردان همی همسری را
چه لافی ز مردی ندانی که مادر | نخواهد ز فرزند جز دختری را
چو بی مهر و بدخوی ما در پدر هم | نگیرد بر تند پاسخ هم بستری را
چه بیشی که آنرا بتارک نهد بر | کلاه خداوندی و مهتری را
چه کمی که این را بجبهت نگارد | خط تیره بختی و زشت اختری را
چرا در خور آن رتبه مهتری را | چرا از در این پایه کهتری را
چرا آن بخاک سیه برنشسته | بگسترده این سندس عبقری را
ز چون و چرا دم مزن شکوه بس کن | چو من پیشه نفس کن شاکری را
نه از بخردی بود و نغزی که گسترد | در ایوان آن مسند سروری را
نه از کولی و سست مغزی که بسترد | ز دیوان این یک نکو محضری را
نه از خاکی آخر چه سازی چو آتش | نشیمنگه این تل خاکستری را
ز آلایش تن بری باش و توام | روا نهای ز آلایش تن بری را
مپر منت مهر از بهر پرتو | بچوگان زن این تیره جرم کری را
بر آن کشتی جان ز گرداب حیرت | درین ورطه تن در مده لنگری را

چو پاکی بآلای دامن بچرکی | چو خشکی بپیوندد به خود تری را
فرومایه دهریست آلوده بینش | که نشناسد از پیله در جوهری را
بگاه پرستش برابر شمارد | چه یزدان چه گوساله سامری را
سخن را بباید سے مرز گیتی | که سلطانم اقلیم دانشوری را
غبین ناید آنکو برابر ستاند | بآب خضر ملک اسکندری را
من آنم که بیتی ز دیوان شعرم | ز صد طبله بهتر بود عنبری را
بدیوان من در نگر گر ندیدی | تماثیل بتخانهٔ آزری را
سخن را ز نامم شکوهی است چونان | که از نام جعفر زر جعفری را
صریر سپر کلکم اندر نگارش | ز جذر اصم برده نام کری را
ز انفاس پس طبعم دگر باره گردد | بدل نافه خون آهوی تاتری را
پی حجت خصم و اثبات دعوی | گواه است اشعار من اشعری را
ور از ذوق و استماع خو کرده طبعم | گهی بربطی را گهی ساغری را
توانم همی در مصاف حسودان | که ثعبان کنم خامهٔ ششتری را
هنرمند را بس بود زیب باطن | رها کن تو پیرایهٔ ظاهری را
هنر دلفریب است ورنه چه حاجت | باکرام محمود مر عنصری را

مرا زین تباهی یقین شد که ایدون / وبال است دهر اختر شاعری را

چو نبود متاع هنر را بهائی / ازین پس کنم پیشه خنیاگری را

حسودار دو روزی به بیهوده لافی / زمن جسته بر زعم خود برتری را

نگردد سلیمان سدیو ار بدزدی / دو روزی بدست آر و انگشتری را

چه داند رموز سخن سنجی آنکو / ندانسته جز دَفتَه و تَفتری را

ریاض از سر این خودستائی بدرکن / مکن خو چو ابلیس مستکبری را

مگر می ندانی که در شرع ایمان / دلیل است مستکبری کافری را

بسوز این تهی مغز کلک مزخرف / بشوی این سیه کاری دفتری را

بگو شکر یزدان منعم که دادت / ازینگونه طبع سخن پروری را

خدائی که در چنبر حکم دارد / سراسیمه این طارم چنبری را

روان بخش یزدان که بخشید هستی / بنی آدم و جن و دیو و پری را

ز پیوند چار آخشیج مخالف / بپرداخت این هیکل عنصری را

برافراز این هفت باروی غبرا / برافراخت نه کاخ نیلوفری را

بهر صبح آئینه افروز صنعش / برافروزد آئینه خاوری را

کجا تربیت را قبولش پذیرا / برآرد بر اوج ثریا ثری را

کجا مهرش آماده پاسبانی — گلستان کند گلخن آذری را

کجا قهرش آماده قهرمانی — کند خانه کن نفخهٔ صرصری را

اگر صد رهش بیش ورزند عصیان — نپوید مگس راه پرده دری را

زمیوند دو حرف از یک اشارت

برافراخت این خیمهٔ ششدری را

اضحت رسوم دیار دعد طوامسا — وغدت سرادقها الطراف دوارسا

لم یبق من تقیص عن قطانها — الا صوامت فی الفلاة اخارسا

عاهرتها سرب الثعالب عنب ما — شاهدت فیها للأسود فرائسا

شاهدتها کنس الأوابد بعد ما — عاهدتها للغانیات کنائسا

من کل عاکفة الکنیسة خادر — حفت بها الأسد الوراد حوارسا

وشوادن هیف القدود خواصرا — وجآذر کحل العیون نواعسا

اقوی الطلول عن الحلول فخلتها — قلبا صبا والظاعنین هواجسا

وتابدت حتی کان ظباءها — قبل التبدد لم یکن اوانسا

غادرن فیها للوعول مناطحا — وترکنها للعائذات ملاحسا

جادت علیها بالدموع ذوارفا — مقل تمادت فی البکاء موارسا

من كل رائح ارتعن بودقه — وغدا مثناً في السباسب عابساً

وجبينه قد كللت بركانها — نشرت بآفاق السماء ملابساً

حاولتها ملقى الاجنة راجياً — فرجعت عنها بالمدامع يائساً

تغري بسكب الدمع عيني كلما — احفى على سكر الذوارف حابساً

لهفي على رايات مجد اخفقت — بيد الهداة غدا وحن نواكساً

قوم هم سفن النجاة اذا اعتدى — بالعاصفات هبوبهن رواسياً

وغطارف عمروا البلاد صوامعاً — ومنابراً ومساجداً ومدارساً

جادت انا ملهم لسحب لم تدر — الا لواقح ما وجدن سوارساً

روين عطاش الفلاة كون عطا — لأ واطعمن الفقير البائساً

ونوائل جادوا بهن على الورى — وخلائق سادوا بهن نفائساً

وانامل مطرت شآبيباً على — راعي سنين رأى[1] بهن اخامساً[2]

قد غودروا بين الانام اذلة — من بعد كانوا للانام سوائساً

لم انس حرب العسكرين اذا اغتدى — انف الكريهة بالمكاره عاطساً

جند بهم لمع الهدى وكتائب — اسرى بهم ليل الغواية دامساً[3]

وكأنها والحرب حر وطيسها — انوار وحي اشتبكن وساوساً

[1] قسم من التجريد والتركيب مثل رأيت بزيد اسداً منه

[3] بين دامس اى مظلم ق

[2] الاحمس العالم الشديد وستون احامس وحمس ق

او كالنجوم الثاقبات لوامعا | بين الغياهب احتقرن مناحسا
اف على جمع العدى اذ جاهدوا | من كان من آل العباية خامسا
صالوا على اسد التلاقي في الوغى | مثل الكلاب العاديات ضوارسا
لم يقرع الابناء سمعي قبلهم * | ان الذئاب[1] يفترسن دراسا[2]
تعسا لهم ولما بدته صدورهم | من مستكنات الحقود دسائسا
باحوا الحقد اضمرته قلوبهم | من آل احمد لم يزل هو غامسا
حملوا بسمر السمهرية رأس من | قد عاش راسا للبرية رائسا
تركوا صدورا قد حوت وتضمنت | انوار وحي للرماح مداعسا
فكانه اضحى طريحا بينهم | انسان عين اشفرته شوائسا
قد اجزوا لما اكب بوجهه | حقدا عليه ضواريا ودواعسا
والله لم اقدر على تعداد ما | وردت عليه من الطعان غوامسا
افواحدا ام ثانيا ام ثالثا | ام رابعا ام خامسا ام سادسا
طرحوا برمضاء التنوفة جسم من | لولا التجسم كان عقلا قادسا
تركوه من بيض الشعائر عاريا | متردیا حمر الملابس لابسا
لهفي لابدان برزن ضواحيا | ركضوا عليها بالخيول دوائسا

[1] الثعالب
[2] الاسود ق

حرموا اعتراف فراتهم والفهم ... لازال يعترف الفرات وماكسا

لم يشف غيظ صدورهم ما اهرقوا ... ثار ابن ثار الله ظلما واسا

لم يكفهم قتل الرجال فشمروا ... ذيلاً على سبي النساء غطارسا

وسواريا ركبوا بهن عواريا ... وسباسباً ساروا بهن لبابساً

كم من قرى قد اخمدوا نار القرى ... منهن واجتازوا بهن خوافساً

تركوا اهاضيب النوال نواضباً ... ومنابت الجود المجد جوادسا

يا رعدة شققت جلاميد العلا ... فزعاً وبدت في الجبال قواعسا

يا خسفة ضربت على بدر الدجى ... كلل الظلام واوحشت مستأنسا

يا ظلمة قد غادرت شمس الضحى ... كسفاً وايام الانام حنادسا

لم يستحوا فيما جنوه لائما ... لم يحفروا فيما اتوه لاقسا

يا رب فالعنهم بسوء صنيعهم ... مر الدهور رواجلاً وفوارسا

عجباً لميزان الوغى اذ قد طغى
في حق آساد الوقيعة باخساً

گفتم كه رخ بپوش ز اغيار در نقاب ... گفتا كه رخ ز خلق نپوشيده آفتاب

گفتم بتيره موند بد چهره ات فروغ ... گفتا بتيره شب بدمد ز آفتاب تاب

گفتم ز جوشش خط تو دل گشته مضطرب   گفت از کسوف مهر بود دل در اضطراب

گفتم مرا ز لعل تو یکبوسه آرزوست   گفتا بآفتاب که کرده چنین خطاب

گفتم خیال روی توام دارد اشکبار   گفت آفتاب را نتوان دید جز در آب

گفتم که چیست روی تو با زلف سرکشت   گفت آفتاب محشر بر عاصیان عقاب

گفتم خمیدن آرد دور از تو پشت من   گفتا خمد ز مهر چو شد دور ماهتاب

گفتم که چیست بهر من از چهره دلکشت   گفتا که نیست مرغ شب از مهر بهره یاب

گفتم رسم بوصل تو روزی بجد و صبر   گفت ار بوصل مهر رسد ذره از شتاب

گفتم نصاب حسن بده چون کمال یافت   گفتا فروغ مهر بود مهر را نصاب

گفتم بروی خوب تو شد خیره چشم من   گفت آفتاب خیره کند دیده را ز تاب

گفتم که از چه زلف تو افکنده سر بپیش   گفتا ز آفتاب بود سایه را حجاب

گفتم خیال روی تو بربود خواب من   گفتا چو مهر تافتن آرد چه جای خواب

گفتم که باز گو بکجا باشدت مدار   گفتا مدار مهر بود چرخ مستطاب

گفتم کدام چرخ مدار تو باز گوی   گفتا که آستان وزیر فلکجناب

گفتم نظام ملک عجم صاحب الامم   گفتا قوام دین عرب مالک الرقاب

گفتم جهان عدل و کرم آسمان حلم   گفتا محیط فضل و هنر معدن لباب

گفتم بکار ملک همه فکر او گزین — گفتا بپاس دین همه تدبیر او صواب
گفتم کنم همی ز تو اوصاف او سؤال — گفتا سؤال کن که نکو بشنوی جواب
گفتم بنان او بچه ماند بگاه بزم — گفتا بابر اگر همه دربار داز سحاب
گفتم سنان او بچه ماند بگاه رزم — گفتا بدفع اهرمنان ناوک شهاب
گفتم که خامه را ببنان اندرش چه نام — گفتا شکرف اژدری قیرگون لعاب
گفتم که تیغ را بقراب اندرش چه نعت — گفت آیت فتوح اگر فتح را قراب
گفتم عدو به پنجهٔ قهر اندرش چسان — گفت آنچنانکه تیهو در چنگل عقاب
گفتم که چیست بانگ غرش محیط چرخ — گفت که با محیط فلک چرخ آسیاب
گفتم که چیست گردون برخوان نعمتش — گفتا چنان که بر سر دریا بود حباب
گفتم که چیست دریا درپیش همتش — گفتا چنان که در بر دریا بود سراب
گفتم ز چیست خرگه او را طناب و میخ — گفت از ستاره میخش و از کهکشان طناب
گفتم درون صافی او چیست در مثل — گفتا فروغ چشمهٔ خورگاه التهاب
گفتم چو او بقتل اعادی دهد مثال — گفتا قضا ز خلق نهد طعمه کلاب
گفتم چو او بتوسن نصرت شود سوار — گفت آن زمان پیاده رود فتح در رکاب
گفتم صهیل تعنش در روز رزم چیست — گفتا خروش شیرژیان از درون غاب

گفتم صریر کلکش در گاه بزم چیست ‌ ‌ ‌ گفتا بگوش هست اهل نغمه رباب

گفتم چو دید رایت عرش قضا چه گفت ‌ ‌ ‌ گفتا که گفت آیهٔ فتح بلا ارتیاب

گفتم که چیست رای رزینش بپاس دین ‌ ‌ ‌ گفتا که برق جلوهٔ شمشیر بوتراب

گفتم که چرخ اگر نه پذیرای حکم او ‌ ‌ ‌ گفتا بخونش پنجهٔ بیضا کند خضاب

گفتم بآبدانی ملک ار نه همتش ‌ ‌ ‌ گفتا اساس ملک جهان سربسر خراب

گفتم نوال هیچ کند دوری از کفش ‌ ‌ ‌ گفت از روان چگونه کند پیکر اجتناب

گفتم که هیچ کینهٔ دشمن برد بدل ‌ ‌ ‌ گفت آدمی بدل نبرد کینهٔ دواب

گفتم بنزد قهرش چه بود فسون خصم ‌ ‌ ‌ گفتا به پیش کوه گران جنبش ذباب

گفتم توان محامد او جملگی شمرد ‌ ‌ ‌ گفت این نداند الا من عنده الکتاب

گفتم که چیست مدح وی اندر شعر من ‌ ‌ ‌ گفتا برشته لؤلؤ غلطان و در ناب

گفتم بطبع من چکند فیض جود او ‌ ‌ ‌ گفتا به پیر آنچه کند مژدهٔ شباب

گفتم که در مدیحش بس رنج برده‌ام ‌ ‌ ‌ گفتا که رنج بینی اگر بایدت ثواب

گفتم مرا چه حاصل ازین رنج بیشمار ‌ ‌ ‌ گفت از کفش وظیفه بری گنج بیحساب

گفتم پس از مدیح سرایم دعای او ‌ ‌ ‌ گفتا هر آن دعا که کنی هست مستجاب

گفتم هماره تا که بود خاک را درنگ ‌ ‌ ‌ گفتا همیشه تا که بود چرخ را شتاب

گفتم بر آستانش دهد بوسه خاص و عام
گفت از سماط و خوانش برد توشه شیخ و شاب

شکسته طرهٔ آن جعد زلف غالیه تاب
شکسته دار و پشت مرا همی چو رباب

وراست در خم هر چه آن مرا بناصیه چین
مراست در دل هر چه آن ورا بغالیه تاب

شکن شکن خم مرغول عنبر آگینش
بهیچ چیز نماند مگر بعنبر ناب

اگر ندیدی بر گل دمیده از پرنیان جوشن
وگر ندیدی برار غوان ز مشک نقاب

ببین بعارض آینه درون خط سیاه
نگر بچهرهٔ آن بت درون زلف بتاب

بتن گلش را جوشن ز مشکفام سلب
ببر مهش را خفتان ز عنبرینه سحاب

مراهمی تن بی مار زلف او بیمار
مراهمی دل بی تاب جعد او بیتاب

نگر بمویش الفت که مشک ناب را بوی
نگر برویش نسبت که مهر و مه را تاب

سیاه خالش هندوی ناز پروردیست
که بسترش ز حریر و دواجش از سنجاب

ببوسنش برافشان دو دسته سنبل تر
بلعلش اندر پنهان دو رسته در خوشاب

ز بس فسونش همواره مژگان غماز
ز بس خمارش پیوسته دیدگان در خواب

سخن کنند که عتاب ضعف دل ببرد
ز خلق دل برد آینه شکرین عناب

مگر بچشم من اندر خیال چهرهٔ او
وگرنه دیدهٔ من خود ندارد اینهمه آب

زعشق رویش بر آب چشم و آتش دل / گهی بسان حبابم گهی بسان کباب

چنان بنالد دل در کمند شکنج طره او / که زیر بند گران خصم شه ز رنج عقاب

سپهر مجد و جلال آفتاب دولت و دین / طراز تاج و نگین داور سپهر جناب

ابو المظفر شاه جهان ... / که روز معرکه برق است و روز بزم سحاب

جهان فضل و محیط کرم سحاب سخا / سپهر رفعت و کوه وقار و کان صواب

سفینه هنر و موج علم و لنگر حلم / یم مکارم و گنجینه هدی و لباب

سبک بود بر حزمش زمین بگاه درنگ / گران بود بر عزمش فلک بگاه شتاب

اگر بگردون از حزم او درنگ شال / وگر بهامون از عزم او شتاب خطاب

فلک بسکنه گرآید بسان کوه حدید / زمین بپویه گرآید چو لجه سیماب

بجیش اندر صد کیقباد و جم چاکر / بدرگهش بر صد سام و رستم بواب

بلند بارگه جاهش زبس وسیع و رفیع / نه وهم راه باوجش برد نه اصطرلاب

بدوستانش لطفی که با چمن نیسان / بدشمنانش خشمی که با قصب مهتاب

همی ز قهرش در نار و نقمتند اعدا / همی ز مهرش در ناز و نعمتند احباب

ابر موالی او گر جحیم ناز نعیم / ابر معادی او گر نعیم نار عذاب

وجود بستان نوک بنان اوست سحاب / حسود شیطان شوک سنان اوست شهاب

سرامان را زانوی عهد او بالین | رخ امل را درگاه قصر او محراب

ز پاس عزش ویران عدل و داد آباد | ز پاس حزمش معمور ظلم و فتنه خراب

کفش چو مهری کش کس ندیده هیچ زوال | دلش چو بحری کش کس نیافته پایاب

چو او برزم زمین گوی و آسمان چوگان | چو او به بزم فلک خیمه و مجره طناب

بهر زمین که زند خیمه ابر لشکر او | ز خون خصم براند بحر و بر سیلاب

بسا که زند گرد از زمین حوافر خیل | بسا که بندد ظلمت بچهر مهر حجاب

همی درخشد نوک سنان چنانکه شهب | همی بتابد خنجر چو کرمک شب تاب

ز گرد موکب او دیده ظفر مکحول | بخون دشمن او پنجه فتوح خضاب

همار ه تیرش را غنچه ظفر پیکان | همار ه تیغش را طره مراد قراب

اگر ز صولتش آگه شود به بیشه هژبر | همی بریزد اظفار و بگسلد انیاب

ایا ز مهرت دلهای دوستان خرم | ایا ز قهرت جانهای دشمنان در تاب

بنزد طبع جواد تو بحر در چه شمار | به پیش دست کریمت سحاب در چه حساب

که بار این همه باران و بار آن همه زر | که موج این همه مرجان و موج آن همه آب

بمهر گفتم نسبت کنم ضمیر ترا | ز نه سپهر برآمد ندا که لا انساب

نه جن و انس رقیبان هفت بام فلک | نه اهل جنس مقیمان چار رکن تراب

محامد تو سرایند در غیاب و حضور
بطاعت تو گرایند در ذهاب و ایاب
هر آدمی که نه بر جانش داغ بندگیست
نه آدمی که بپی پست رتبه تر ز دواب
بزرم نعت بنان تو واهب الأرزاق
برزم وصف سنان تو هازم الأحزاب
مطیع و عاصی یزدان مطیع و عاصی تست
براین دو شاهد نص حدیث و سر کتاب
فمن اطاع السلطان فقد اطاع الله
و من عصاه عصی امر ربه الوهاب
جهان پناها من بنده در مدایح تو
همی نپویم چون دیگران ره اطناب
وگرنه دفتر اوصاف ذات پاک ترا
سپهر بایدی اوراق و قدسیان کتاب
همی بود تا پیش از سجود ذکر رکوع
همی بود تا بعد از سؤال رد جواب

صف حریم تورا ساجدان جبین فرسا
کف کریم تورا سائلان عطیت یاب

دور فلک دوتا دورنگ است
در کینهٔ سپهر پر درنگ است

برد هر سمند دل که شوخ است
وز چرخ مجو وفا که شنگ است

زین کاخ زمردین به دامن
اشکم همه روز لعل رنگ است

چندانکه بجید صلح جویم
با بخت من آسمان بجنگ است

بر شیشهٔ عیش من هر اختر
در چرخ فلاخنی چو سنگ است

از گرد الم مرا همه عمر
بر آینهٔ ضمیر زنگ است

با همت من که چرخ دون است
با فکرت من که عقل دنگ است

هم طارم نه سپهر پست است
هم عرصهٔ روزگار تنگ است

جامم که خمار از و بنام است
کامم که شرنگ از و بننگ است

گر خمر بکیفیت خمار است
گر شهد بخاصیت شرنگ است

بین ضعف که چنبر گریبان
بر گردن من چو پالهنگ است

در پنجهٔ غم مرا بدل در
صد رخنه ز ناخن پلنگ است

دیریست که رخت شادی من
در خانهٔ غصه شالهنگ است

هر موی بتن مرا ز سختی | دلدوز چو ناوک خدنگ است
از ناله دلم چو زیر تار است | وز غصه تنم چو پشت چنگ است
با آنکه نتایج ضمیرم | بیغاره سیف اسفرنگ است
در مدحت شاه آسمان جاه | کارایش و زیب فرهنگ است
با پنجهٔ قهر تیز چنگش | شیر یله در شمار رنگ است
با سطوت باس بیدرنگش | گرگ گله گوسفند لنگ است
در کف تیغش بروز ناورد | چونانکه ببحر در نهنگ است
حلق ملک از غریو کوسش | در معرکه پرخروش و غنگ است
گوش فلک از صلیل تیغش | پر لحن و ترانهٔ ترنگ است
حلق عدو از صفیر تیرش | از عقدهٔ گریه پرغرنگ است
در بزم چو پور آبتین است | در رزم چو زادهٔ پشنگ است
در رزمگهش ز خون دشمن | این توسن تیزتک کرنگ است
گرد سم توسنان سپهر است | وانجم ز غلولهٔ تفنگ است
بر جای شهاب اهرمن ران | میدان هوا پر از فشنگ است
کیوان سپر و هلال تیغ است | گردون خنگ و مجره تنگ است

گرزش پی کوبه سرکشان را | در کار همارهٔ چون کدنگ است
برق سر تیغ او عدو را | در کشته چو آتش رزنگ است
بر صفحهٔ آبگون پرندش | نصرت صیقل ظفر پرنگ است
در زیر رکاب حکم او رام | این توسن سرکش خلنگ است
بس زلزله در هوای رزمش | شهباز ز بیم چون کلنگ است
در روضهٔ ملک رستهٔ رمحش | توام بظفر چو استرنگ است
خیلش بحوالی عراق است | سهمش بنواحی فرنگ است
مهرش چو همای سایه گستر | قهرش چو عقاب تیزچنگ است
برگردن گاو بخت دشمن | حلمش بمثل چو غاوشنگ است
نام فتن و صریر کلکش | مانند حنین و شفترنگ است
حرف ستم و حدیث عدلش | همچون خفقان و بادرنگ است
شاها توئی آنکه از شکوهت | آفاق قرین زیب و رنگ است
با پویهٔ عزم باد سیرت | در موزهٔ نه سپهر سنگ است
تا گردش سال و مه شب و روز | در عهدهٔ ضبط جاغ و فنگ است
دشمن ز تو زار و دوست خرم | تا دشمن و دوست را درنگ است

بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت — تا ز اهتمام میر نظام انتظام یافت

گردون کفایتی که ز تیسیر رای او — رایات ملک فر عدو رفعت بنام یافت

کیهان کفایتی که بتأیید سعی او — بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت

کانی کفی که از دل و از طبع و دست او — دریا گهر صدف در و کان زر لوام یافت [بوام]

دریا دلی که دریا آن قطره خوی است — کز بار حلم او رهی اندر سام یافت

رادی که از ترشح مینای بزم او — مخمور آز جرعه سلوت بجام یافت

گردون ز لطف خاصش تشریف خاص جست — گیتی ز فیض عامش انعام عام یافت

چشم جهان ز دستش نعمت نوال دید — گوش فلک ز کلکش نصرت پیام یافت

زین پس نهد سپهر ز سر خوی توسنی — کز رایض حفاظش بر سر لگام یافت

از کف نهد زمانه سپس طبع سرکشی — کاندر کف کفایت حلمش زمام یافت

بلچند چرخ بام خلایق چو شام داشت — زان جفته تن هلال که بر طرف بام یافت

بر ساحت ممالک ایران سپهر ملک — اینک دهد فروغ که ماه تمام یافت

با چرخ گفتم از چه ترا راست شد مدار — پاسخ چنین سرود که گیتی نظام یافت

از احتساب کلک و کفش ملک فتنه را — هر جا خدنگ و دشنه بکیش و نیام یافت

ملک از نزول حادثه مزکوم سان عطوس — از گرد موکبش پی دفع زکام یافت

در عهده کفایت او شاه تخت ملک | بی رنج طعن و ضرب سنان حسام یافت
هم از فریب دانه فشانی کلک او | خسرو همای وحشی دولت بدام یافت
بی حاجت شکیمه و بی کلفت شکال | در زیر پای توسن اقبال رام یافت
در مهد ملک یافت امان ز اهتمام وی | آن تربیت که طفل ز آغوش مام یافت
یکچند رفت چشم کفایت بخواب و تن | آلوده پلیدی رجس منام یافت
در چشمه سار رایش ترتیب غسل را | ز غوطه پاکی از قذر احتلام یافت
آنجا که نام حفظ و نشان حراستش | نخجیر در کنار غضنفر کنام یافت
وانجا که پاس عدل و اساس سیاستش | از نوک صعوه سینه باز انتقام یافت
وانجا که صیت قهر و صلای صلابتش | آب روان طبیعت سنگ رخام یافت
در پیش فکر مصلحت اندیش او قضا | تدبیرهای پخته هر فکر خام یافت
ناسور زخمهای تن شخص مملکت | از مرهم کفایت او التیام یافت
خاک درش بمرتبه چون سنگ حجاز گشت | از بسکه از شفاه و جباه استلام یافت
هر صبح داغ حکم قضا سطوتش قدر | بر ران این حرون مرصع ستام یافت
هر شام بار امر قدر قدرتش قضا | بر پشت این هیون تلمع سنام یافت
از رای میر و روی ملک آسمان ملک | تابان دو آفتاب بهر روزه بام یافت

ای معتلی که از پی تقبیل بر درت | هر کو نهاد گام ز اقبال کام یافت
گیتی ز چون تو سامی جامی گرفت زیب | چونانکه در نخست هم از سام و جام یافت
نه هر که جا بصدر کفایت کند چو تست | نه هر که ملک سایش سامان سام یافت
نادرده از شیمه برون سر جنین آز | از شقه‌های [illegible] مشکین مشام یافت
هر صبح تافت پیش ضمیر تو مهر و چرخ | بازش ز شرم سر بگریبان شام یافت
از طاعت و خلاف تو بیرون نیافت عقل | در شرع ملک هرچه حلال و حرام یافت
بر آستان جاه تو هر کو مقیم گشت | بر آسمان دولت و عزت مقام یافت
باغ امل ز طبع سخاگستر تو یافت | آن خرمی که طبع ز شرب مدام یافت
شاخ کرم ز دست کرم پرور تو یافت | آن پرورش که دوحه ز فیض غمام یافت
در طی رحمت و سخطت منکر خلود | معنی رنج دایم و عیش مدام یافت
دودی که شد ز مطبخ جود تو بر هوا | بر ز مهر برنا شده طبع زکام یافت
تمثال هر لطیفه که نیرنگ زد قضا | رایت بر این مقرنس آیینه فام یافت
عنوان هر صحیفه که پرداخت کلک صنع | فکر تو بی مشقت فک ختام یافت
ملک از سواد کلک تو دریافت راز امن | چونانکه خضر آب حیات از ظلام یافت
گاه بیان بپاسخ سائل ضمیر تو | هرجا الف گسسته ز پیوند لام یافت

واندر ضمیر مرد سخنور فراستست ‏ ‏ پیوند لفظ و معنی بیش از کلام یافت

در پیشگاه جاه تو هر صبحدم سپهر ‏ ‏ اقبال در سجود و ظفر در سلام یافت

دهر از نهیب صیحهٔ تکبیر عزم تو ‏ ‏ آشوب در قعود و امان در قیام یافت

از غرهٔ تو یافت بدل مستمند آز ‏ ‏ سوری که روزه دار ز عید صیام یافت

از فر همت تو سپهر اهتمام جست ‏ ‏ وز یمن حشمت تو جهان احتشام یافت

چندان بکاخ ملک بمان کز سروش غیب ‏ ‏ آید ندا که کاخ سپهر انهدام یافت

ترک من بر برگ سوسن ضیمران آرد پدید ‏ ‏ ضیمران از سرو و سرو از پرنیان آرد پدید

چون نشیند گلبن نو چون بخیزد راست سرو ‏ ‏ چون خمید از سرو سیمین خیزران آرد پدید

ترجمان لعل او شد جزع مرجان بار من ‏ ‏ زان مرا بر کهربا رخ ترجمان آرد پدید

چشم من چون ابر دارد زان رخ چون بوستان ‏ ‏ این شگفتی بین که ابر از بوستان آرد پدید

داردم زرد و نزار از قد چون سیمین خدنگ ‏ ‏ تا همی از پیکرم زرین کمان آرد پدید

چهر او بر چشم من تا مشک آرد زارغوان ‏ ‏ چشم من بر چهره از مشک ارغوان آرد پدید

از دهانش در گمان افتم چو لب بر هم نهد ‏ ‏ چون سخن گوید یقینی از گمان آرد پدید

باد قاقم بسترد چون ساق سیمین بر زند ‏ ‏ خز خزران بشکند چون خزران آرد پدید

باغ از بان آرد آنچه وین سزاوار شگفت
باغبان نشگفت اگر از باغبان آرد پدید

فلسفی صد حجت آرد بر خطای خویشتن
از دهان تا نقطه و خط از میان آرد پدید

بر فراز نقطه خط در شیب خط دارد نقطه
چون ز زیر دامن آن راز نهان آرد پدید

زان دو رسته دُر که پنهان دارد اندر بهرمان
مر مرا صد رسته دُر از بهرمان آرد پدید

داند این معنی که در دل خنده آرد زعفران
تا بخندد از رخ من زعفران آرد پدید

مایه صبرم زیان شد بر سر سودای او
هم مگر وصلش مرا سود از زیان آرد پدید

بر نتابد تابش خورشید رویش زان قبل
چون خور از شب بر رخ از مو سایبان آرد پدید

یاد هجرش بگسلد پیوند جان از جسم و باز
نام وصلش مرده را در جسم جان آرد پدید

سحر بین کز یک شکرخند آن نگار نوش لب
صد هزاران لؤلؤ از درج دهان آرد پدید

تا گسست از من خزان شد نوبهار عمر من
ور به پیوندد بهاری از خزان آرد پدید

سنبل از مه یاسمین از سرو و ریحان از سمن
غنچه از گل لاله برگ از اقحوان آرد پدید

تا جهان بوده است کس نشنیده است از لعل شهد
ترک من از لعل لب شهد روان آرد پدید

چون نهد آئینه در برابر آب آرد گذر
جنت از طوبی و طوبی از جنان آرد پدید

ضیمران گر آید از مهر این لبی نبود شگفت
دلبر من بین که مهر از ضیمران آرد پدید

کی شدی مفتون لیلی قیس اگر آگه شدی
کآسمان این فتنه در آخر زمان آرد پدید

جود شاه و وصل آنمه گوئی از یک گوهرند　　کان بدل آرام واین درتن روان آرد پدید

شهریاری کز دل و دست گهرزا گاه جود　　بحر اقیانوس و گنج شایگان آرد پدید

نه بسیصد قرن قرن آرد عیان او زجهان　　نه سپهر او را قرین در صد قران آرد پدید

گر پدید آید مه نو ز اسمان نبود شگفت　　خنگ شه بین کز مه نو آسمان آرد پدید

چفته تیغی است پنداری نیامش وین شگفت　　کز سهیل او پاردم برق یمان آرد پدید

گر نیستان نیست درعش از چه رو در روز رزم　　از میان یک نیستان شیر ژیان آرد پدید

دست گوهرزای رادش نیست دریا خود ولی　　در اثر هرچه آن زبن این از بنان آرد پدید

کاوش رمحش زبس آگاهی از سر صدور　　کینهٔ نهفته در دل باسنان آرد پدید

چون گمارد گوش بر عود و گذارد لب بجام　　خاصیتها بنگری کز این و آن آرد پدید

عود را زان یک بمغز اندر حواس آرد فراز　　جام را زین یک بکام اندر زبان آرد پدید

مهرش از امید عفو و قهرش از بیم سخط　　که جوان از پیر و گه پیر از جوان آرد پدید

چون قتال خصم کافرکیش کفران پیشه را　　موج لشکر قیروان تا قیروان آرد پدید

از غبار خیل گردون در زمین دارد نهان　　وز هجوم جیش محشر در جهان آرد پدید

نام عدلش گرگ زوبین تاب روئین پنجه را　　همچو موسی اژدر از چوب شبان آرد پدید

حرز نام او پی تعویذ پر پروانه را　　همچو ابراهیم از آذر گلستان آرد پدید

قوت نطقش بپاسخ گنگ مادرزاد را | همچو احمد پر ز اعجاز از بیان آرد پدید
صیدگاه گرگس پیکان او را گر همای | میبکاود تا قیامت استخوان آرد پدید
تشنه را یاد بنانش در فضای بادیه | از سراب قیعه بحر بیکران آرد پدید
در بتیه اندر دهد نام عطایش گرسنه | از زمین چون من و سلوی نان و خوان آرد پدید
عکس تیغ او بتابش جای مروارید و زر | از دل دریا و کان برق و دخان آرد پدید
چرخ اگر در صد قران از تاب مهر و صنع ابر | گوهری از کان و دری از عمان آرد پدید
پنجه شه هر دم از هر کف و ابر بنان | در سراب و صخره صد دریا و کان آرد پدید
جرم خور هر سال از آن زی اوج یازد از حضیض | تا مثالی بر فلک زان آستان آرد پدید
در غزا چون با کفش پیوند گیرد تیغ تیز | صد گسست از دم در اجزای زمان آرد پدید
ور پی جولان چو گیرد پویه پویان ابرش شهش | صد شکست از سم در ارکان مکان آرد پدید
از نهاد رام و خشم تند گاه حلم و قهر | آن دو گوهر کاخشیج انس و جان آرد پدید

[illegible]

جشن نوروز عجم فرخنده بر دستور باد
چهر جاهش در نقاب عافیت مستور باد

تا بود از دولت و اقبال در گیتی نشان | دولت از وی خرم و اقبال از و مسرور باد
چون نگینش چرخ زمرد فام در انگشتری | دیدهٔ بدخواه از و چون چشم افعی کور باد

دست او همدست میکائیل شد در رزق خلق   کلکش اسرافیل را همدم بنفخ صور باد

در بر خورشید رای روشنش جسم حسود   چون هلال از درد زرد و لاغر و رنجور باد

جیش رزمش در مصاف خصم نامحصور و خصم   جاودان آن جیش نامحصور را محصور باد

تا کند بر کشتی دین بادبانی پاس او   لنگر آسا کعبه در بحر فنا معمور باد

تازه و معمور از و شد شاخ عدل و کاخ ملک   تا ابد آن همچنان پر سبز و این معمور باد

فتنه را گر رای نزدیکی بملک از ملک وی   از نهیب دورباش پاسبانان دور باد

ملک و دین را انتظام و احتفاظ از سعی اوست   سعی او در نظم ملک و حفظ دین مشکور باد

آنچنان کاندر جهان کردار نیک او سمر   بر زبان نامش به نیکی تا ابد مذکور باد

آسیای چرخ را از خرج جود اوست دخل   دهر را در پیش دستش پیشه مزدور باد

کوه را در کیسه کان زر و سیم از دست اوست   جاودان این گنج بادآور در انگنجور باد

با سرود نای کلکش بزمگاه ملک را   نغمهٔ ناهید چنگی زاد فی الطنبور باد

چون بعین عاطفت بر زیر دستان ناظر است   ذاتش از یزدان بعین عاطفت منظور باد

حاسد او را که از سودا بتن جوشید خون   طبع چون بلغم ز صفرای حسد محرور باد

ور بتبریدش فتد با صندل و کافور کار   چون سنا و سعد طبع صندل و کافور باد

گر سخن جز در حدیث مدح او راند کسی   آن سخن بیهوده و هزل آن ستایش زور باد

جادوی مستش پی تاراج دین فرمان دهد
غمزهٔ شوخش پی تسخیر دل لشکر کشد

ماه را ماند اگر مه بر زمین گردد روان
سرو را ماند اگر در بوستان ساغر کشد

تا کند همرنگ زلفش مشک را آهوی چین
سالها در ناف بار نافهٔ اذفر کشد

از سر هر فرد حرفی برکش و نامش بدان
همچو مرد جوهری کز ریسمان گوهر کشد

قبله روی تو خواهم کعبه کوی تو نیز
گر مرا خاطر عنان زی کعبه و مشعر کشد

نسخهٔ خطت خطا بر خامهٔ مانی گرفت
صورت خوبت قلم بر نامهٔ آزر کشد

با قدت جنت نه هرگز جلوهٔ طوبی خرد
با لبت طوطی نه هرگز منت شکر کشد

روزگار من سیه دارد چو ماه اندر خسوف
زلف تو هرگه که بر مه پردهٔ شب بر کشد

میکشد جزع من از یاقوت گوهر پرورت
آنچه بحر از دست دستور گهر پرور کشد

سرور آفاق حاجی میرزا آقاسی آنکه
آسمان گرد رهش در دیده اختر کشد

خبرتش آسان گشاید عقدهٔ هر مشکلی
فکرتش پیدا نقاب از چهر هر مضمر کشد

قدسیان چون نام کلک او برند اندر سپهر
آسمان نام عطارد را قلم بر سر کشد

نیست کلک او اگر از تیغ حیدر یادگار
نامه چون جبریل در زیر پرش شهپر کشد

تا که آید راست با تقدیر حق حکم قضا
دفتر ابداع را از رای او مسطر کشد

تیغ او چون جوهر آمد فتح و نصرت چون عرض
کی عرض هرگز سر از همراهی جوهر کشد

نیست اسکندر ولی تیغش بهنگام مصاف — در بر یأجوج عدوان سد اسکندر کشد

گر پی تسخیر قسطنطین برانگیزد سپاه — در هزیمت رخت قیصر سوی کالنجر کشد

ور بروم اندر برآرد تیغ هندی از نیام — هم بچین فغفور سر از بیم در مغفر کشد

ور رها گردد بایران تیر شست از کمان — فتح پیکانش بروم از دیدهٔ قیصر کشد

ور رود در زابلستان یکسوار از لشکرش — حلقهٔ طاعت بگوش پور زال زر کشد

ور حشر زی خیبر راند تازه نقش روزگار — از نبرد حیدر و ویرانی خیبر کشد

شخص رای او دهد چون تکیه بر بالین عدل — فتنه در خواب عدم سر باز در بستر کشد

گر بنامش خطبه در گردون نخواند مشتری — زی حضیضش دست غیب از ذروهٔ منبر کشد

از پی چشم و سر خصم و حسودش چرخ و دشت — روز و شب بر پشت و دامن خار و خاکستر کشد

آب و آتش دارد اندر چشم و دل خصم ار چه جنت — چون سمندر یا چو بط در آب و در آذر کشد

دست قهرش چون برآرد خنجر کین از نیام — در فلک بهرام پیش خنجرش خنجر کشد

گر بتابد نور رایش بر زمین هفتمین — همچو چرخ هشتمینش در زر و زیور کشد

همتش هر روز رای دولتی دیگر زند — فکرتش هر روز نقش کشوری دیگر کشد

چون بود فرمان او فرمان داور خود کراست — زهره آن کو سر از فرمایش داور کشد

شاهد عزش اگر از چهره برگیرد نقاب — زاهد کهسار سر در خرقهٔ خاور کشد

دفتر مدحش چو پردازند عیسی بر سپهر — رشته در سوزن پی شیرازهٔ دفتر کشد
بدسگال دولتش را خواهم ار گردون بپاست — زانکه چون گردون بچشم اختر بدل اخگر کشد
تا بهستان ابر نیسان فرش خضرا گسترد — تا بهامون باد کانون دیبهٔ اصفر کشد
باد همچون ابر نیسان نیکخواه حضرتت — تا بدامان از کف یم پرورت گوهر کشد

بدسگالت را چو کانون سینه پر آذر مدام
تا دم سرد از جگر چون باد در آذر کشد

شد دولت نیسان و در آمد مه خرداد — وآورد بگیتی خبر موکب مرداد
خیز ای بت می باره که خرم نتوان زیست — بی باده بفتوی خرد در مه خرداد
دو ثلث ز ایام طرب رفت و نکردیم — از باده دلی شاد درین دیر غم آباد
یک ثلث دگر بیش نمانده است بهش باش — تا بیهده ضایع نکنی عیش خداداد
بیمطرب و می خوش منشین ویژه درین ثلث — تا همچو گلت غم ندهد خرمن بر باد
تا خطهٔ چین است چمن از گل پر کن — ساغر ز عقیق یمنی تا خط بغداد
ها نوبت آن شد که ز ناکامی ایام — در کام کشد باز زبان سوسن آزاد
درهم شکند سنگ خزان ساغر نرگس — ناگشته هنوز از طرب مستی دلشاد
بسروده همی راز دل از پردهٔ معنی — مرغ سحری تن زند از ناله و فریاد

از دیبه استبرق عریان ماند باغ — در حله زربفت نهان گرد شمشاد

تا خاربنان خون دل غنچه بکاهند — با نیشتر آیند چو آن رگ زن استاد

ای سرو خرامان من ای غارت کشمیر — ای لعبت نوشین من ای غیرت نوشاد

ماهت بحسب خواندمی ار ماه پریرو — حورت بنسب گفتمی ار حور پریزاد

لعل است لب نوشت و در لعل تو لولو — لاد است تن نرمت و در لاد تو پولاد

عذرائی و صد دل بتولای تو وامق — شیرینی و صد جان بتمنای تو فرهاد

خار تو چو خرما خورد آنکو ز تو گل خواست — بار تو چو یغما برد آنکو بتو دل داد

در چشم تو بیقدر بود گوهر اشکم — چونانکه گهر در کف زربخش شه راد

دارای جهانگیر جهانبان که ز پاسش — از حادثه دور زمان کس نکند یاد

ای لاف جهانگیری را تیغ تو برهان — وی کاخ جهانبانی را رای تو بنیاد

نصرت چو مجوس آمد و شمشیر تو آتش — دولت چو عروس آمد و اقبال تو داماد

با سطوت حشمت نزید خصم قوی چنگ — چون سیل دمان کوهکن آید چه بود لاد

در پنجه شیر یله حیران چکند گور — در مخلب باز سره مسکین چکند خاد

گر تن همه پولاد کند از پی کوبه — از گرز کجا صرفه برد دشته الباد

گوبانی ایوان مدائن که ببیند — افراخته تا چرخ برین بارگه داد

جان باخت عدو بر مذهب کین تو آری
بر باد رود خانه چو بر آتش گرداد

زینسان که ترا داد و بهفتاست نسبت عجب
گر هفت بهفده رسد از هفده بهفتاد

آهن بگدازد ز تف تیغ تو چون موم
پولاد بگدازد ز سر رمح تو چون لاد

تا یک بشمر برزد و سی صورت پنجاه
تا دو بعدد کم چل از نیمه هشتاد

خصم تو زبون بخت بلند اقبال افزون
دادار معین فتح قرین مملکت آباد

دیگران گر تهنیت گویند سلطان را بعید
عید را من تهنیت گویم بسلطان سعید

من مبارکباد گویم عید را بر جشن شاه
دیگران گویند بر خسرو مبارکباد عید

فتح را با بخت شه رفته است پیوندی قدیم
کرد دیگر ره رسول عید پیمان را جدید

بو المظفر شاه عادل خسرو پیروز بخت
آنکه دارد هر زمان اقبال او روز مزید

خواست یزدان تا جوان گردد جهان از عدل او
لاجرم شاه جهانبان را بشاهی بر گزید

پیش از آن کز فر او گیتی شود فیروزمند
آسمان میداد گیتی را بفیروزی نوید

فتح را پیمان مهر او ز دل نتوان گسست
بخت را پیوند عشق او ز جان نتوان برید

گر بگیتی بازگشتندی جم و کاوس کی
سر نهادندی همی بر آستانش چون عبید

شخص او آئینه مهر فتوت را مثال
رای او گنجینهٔ سر مروت را کلید

در جهان پهلوی سبکی در جهانگیری دلیر ‌ ‌ ‌ در جهان بخشی سخی دل در جهانبانی وحید

هر کرا او داد کام اندر جهان شد کامران ‌ ‌ ‌ هر کرا او کرد نومید از جهان شد نا امید

طبع رادش بحر و کان پرداخت در بخشش بروز ‌ ‌ ‌ دارد آفاق جهان پر نعرهٔ هل من مزید

دست او مفتاح رزق کل صبار شکور ‌ ‌ ‌ تیغ او قلاع شر کل جبار عنید

بر جهانداری اگر برهان بباید شاه را ‌ ‌ ‌ تیغ کلکش بر جهانداری دو برهان سدید

تیغ او باشد میان فتح و فیروزی سفیر ‌ ‌ ‌ کلک او باشد میان دولت و نصرت برید

تیغ او شنگرف گون گشت در روز مصاف ‌ ‌ ‌ وین عجب کز وی عدو را چهره گردد شنبلید

خصم او در سخت روئی فی المثل گر آهن است ‌ ‌ ‌ در تف قهرش گدازد تن چو در آتش حدید

در بود در پا بمردی چون صنوبر در خزان ‌ ‌ ‌ از نهیب تیغ او لرزد بخود مانند بید

جاه او از تنزل خصمان کجا یابد زوال ‌ ‌ ‌ خصم او را فربهی در بخت کی گردد پدید

کی شود از دود هیزم عارض رومی سیاه ‌ ‌ ‌ کی شود با آب زمزم چهرهٔ زنگی سپید

صیت عدل شاه را ز انکار بدخواهان چه باک ‌ ‌ ‌ نور خور چون بر پلیدی تافت کی گردد پلید

چون ز اسرار نهان در بزم عرفان دم زند ‌ ‌ ‌ آفرین خواند بر او جان جنید و بایزید

جود اگر جز در کف او گر همه حاتم بخیل ‌ ‌ ‌ عقل اگر جز در سر او گر همه اعقل شمید

وهم در ادراک پایان جلال او زبون ‌ ‌ ‌ نطق در تعداد اوصاف کمال او بلید

حمیت او دوست پرور سطوتش دشمن گداز | التفات او روان بخش انتقام او شدید
ملک و دین زآواز کوسش در سماع و حالتند | همچو رندان از سماع و همچو مستان از نبید
خصم را در دل خیال تیغ او گر بگذرد | در تنش افسرده گردد خون بشریان و ورید
هر کجا در دهر قفل بسته مفتاح آن | در کف تدبیر او بخشاید یزدان مجید
منشیان دفتر او را سزد در زیر خاک | تا همی گوید ثنا روح عماد و ابن عمید
ز آتش تیغش هر آنکو را فزاید تشنگی | ربما یسقیه کاس الموت من ماء صدید
تا هما چون کبک باشد شاهبازان را شکار | تا بود وزن پشه باشد عنکبوتان را قدید
نیکخواهت پایکوب از وجد چون کبک از نشاط | بدسگالت دست بر سر چون مگس بادا بمید

عهد میمون جاه افزون ملک ایمن چرخ رام
بخت خرم فتح توام وقت خوش مدت مدید

ظل الامان علی الآفاق ممدودُ | وطائر النصر بالاقبال مسعودُ
وبنیة الملک للبانی مشددة | وکلّ ثغر علی الاعداء مسدودُ
نجم العلی فی سماء العز مرتفع | بالخیر متصل بالیمن مرصودُ
وحازه فلک الایمان وهو له | محدد بجهات الامن محدودُ
علی البسیط بساط البسط منبسطٌ | والقبض منقبضٌ والفقد مفقودُ

والدهر امرع واديه واترع نا ... ديه وفاض اياديه المعاويدُ
والملك مخصب الاقطار مختضب ... الاظفار مختضد الاغصان مخضودُ
والعيش مخضرة الارجاء مترعة ... الحياض منهله عذبٌ وموردوُ
روض الندى انف الاطراف مرعها ... وللمنى فيه تسجاع وتغريدُ
عقد الايادي على الاقطار منتثر ... وسمطها بلآلي الشكر منضودُ
عادت سماء معالي الفخر عالية ... ومن رقيها استراق السمع مطرودُ
ناب الشرور على السكان منثلم ... باب الشرور على البلدان مسدودُ
دار الوزارة طلق الباب متسع ... الجناب رحب الفنا والظل ممدودُ
بني عليها من الدستور تشيية ... ومن مواهب رب الملك تأييدُ
الصاحب الواهب الكافي الكفاة ومن ... يحوم حول ذراه البيض والسودُ
لو انجلى لكليم نور جبهته ... عراه من بابه والطور ترديدُ
لو ان للحاج اضحى البيت مقصده ... فبابه اليوم للمحتاج مقصودُ
اخلاقه روضة مخضرة انق ... فيها معين من السلسال مبرودُ
ثراها عنبر مسك روائحها ... زلالها قرقف اشجارها عودُ
وشخصه دوحة الاقبال مثمرة ... اوراقها كرم اثمارها جودُ

لا يقتني المال ذخراً بل تهيّئه ما ... تزوّدت منه عبّاد وعبّاديد

اضحت مناقبه كالذات مبهمة ... فلا يحدّدها مدح وتمجيد

كانّما ذاته اوصافه وكانّ ... كلّ اوصافه للذات تاكيد

ولا يعيّنه اسم ولا صفة ... واستهلكت دونه تلك الاسانيد

فنائه الرحب مسجود عليه كما ... جنابه العال للنجاد مسجود

جادت انامله للخير فاتّقة ... ففتّحت بابه تلك المقاليد

يا غرّة الوزراء الغرّ منزلة ... ومن تجذمته يزهي الصناديد

ملكت حتّى ملئت الدهر من حسدٍ ... لازلت في رغد والملك محسود

تشبّهت ذاتك العليا بباريها ... فلا يدانيك اطلاق وتقييد

لولا عبادة غير الله زندقة ... لقلت انّك للعباد معبود

بجودك افترّ ثغر الملك مبتسماً ... واخضرّ روض الندى واستثمر العود

روّاه برد زلال العدل منك كما ... اظماه من حرّ نار الظلم صيخود

يحكي سخاك السحاب الجون منسكباً ... لولم يكن عابساً والغيث معدود

هيهات ما زال صوب الغيث منحدراً ... وفي عطاياك تصويب وتصعيد

تخشى عليك نفوس الخلق كلّهم ... كانّ في كلّ نفس انت موجود

جمت لهاک وعمت فی الوری فعلی — خون المواید منک الخلق موعودُ
الیک عذراء ذات الدل تقتبس — المهاة من حسنها الوضاح والغید
طلبت الفا لها فی الدهر اعقدها — له فما کان الا وهو معقودُ
فعش هنیئاً لک الدنیا بصحبتها — والعیش فی صحبة الحسناء مودودُ
ودم علی الدهر فی یمن ومحمدةٍ — کما لقائک للعافین محمودُ

ترک من هرگه که رخ در زلف متواری کند — پیش چشم روز روشن چون شب تاری کند
زان گشاید زلف تا تاری کند بر من جهان — یا مگر خون در دل آهوی تاتاری کند
او بعمدا بر بخون جاری کند مشک سیاه — تا مرا بر زعفران خون جگر جاری کند
ور بیاقوتین صدف پنهان کند در خوشاب — چون صدف جزع مرا پر دُر شهواری کند
بوستانی خرم است آن روی و باد وی در او — چشم من پیوسته کار ابر آذاری کند
رسم آن باشد که عیاران بشب دزدی کنند — زلف او دزدیست کاندر روز عیاری کند
گر نه عیار از چه معنی در میان دارد کمند — ور نه دزد است از چه رو همواره طراری کند
زلف او هاروت و چاه بابل آن سیمین ذقن — زان قبل هاروتسان بر چه نگونساری کند
گر نه هاروتست زلفش چون پی تسخیر دل — سال و مه گسترده در ره دام سحاری کند

ورنه سحار آن پریشان طرهٔ پرپیچ وخم — دانهٔ خال از چه زیر دام متواری کند
داند اینمعنی که جان من بمهرش کرده خو — تا کند خون در دل زارم جفاکاری کند
غمزهٔ او فتنهٔ دل شد بجادوئی از آنک — فتنه او را پرورش جادو و پرستاری کند
تا بتیر غمزه هردم لشکر صید دلی — مژگانش ترکشی ابرو کمانداری کند
من ز مخموری و بدهوشی بخود نایم همی — تا مرا آن نرگس مخمور خماری کند
آنصنم بیرحم و زلف تابدارش بی نزار — بسکه دل بر بست بر وی تا دل آزاری کند
شد ز بیتابی نگون وز خستگی خم گردد پشت — تا بگوشش شکوه از رنج گرانباری کند
کعبه و دیر است رخسار و بناگوشش مگر — کاخط آنجا مصحفی و آن زلف زناری کند
گر نه کعبه است آن رخ رنگین چرا چون محرمان — هر زمان فوجی دل از صبر و سکون عاری کند
ورنه دیر است آن بناگوش از چه رو چون راهبان — لشکر دلها و در بند گرفتاری کند
ورنه مصحف آن خط مشکین چرا هر صبح و شام — همچو مصحف نور در چشم و دل قاری کند
ورنه زنار آن مسلسل جعد کفرانگیز چون — دل بدو پیوست زایمان از چه بیزاری کند
تا نسیم باد را در حلقهٔ زلفش ره است — گه زره سازد ز عنبر گاه عطاری کند
حنظل از شکر نخیزد وان شکرلب در سخن — حنظل از شکر دهد چون تلخ گفتاری کند
گر برد دل ترک چشم نیم مستش بیم نیست — آن مباداکش ایاغ غمزه سرشاری کند

کاندرش بوی کباب دل رسد چون بر مشام — دلبری سهل است از آن ترسم که دلخواری کند

دل بصد نیرنگ نتوانم گرفتن زان صنم — هم مگر انصاف شاهنشه مرا یاری کند

خسرو دنیا و دین آرایش تاج و نگین — آنکه دریا پیش کف کافیش زاری کند

داور دوران ...... آنکه چرخ — خدمتش پیوسته چون ترکان قاجاری کند

فرخاری ظ

آنکه تا بخت جوان و رای پیر روشنش — ملک و دولترا پرستاری و معماری کند

طعنه بر دهر جوان این یک زفیروزی زند — همسری با چرخ پیر آنیک ز استواری کند

در پناه پاس او ملک جهان چون نقطه ایست — تیغ او آن نقطه را پیوسته پرگاری کند

چشم ترکانست چشم جوشنش در روز رزم — وآنچه آن در خوابناکی این به بیداری کند

در جهان ز چشم ترکان خوانم از وی هم روا — کاندرو کین خوابناکی فتنه بیداری کند

گر نسیم از طبع او خیزد بجای آب و رنگ — در تن شاخ گل سوری روان ساری کند

خیمهٔ جاهش اگر بر طارم گردون زند — کهکشان در وی طنابی قطب مسماری کند

هر نهی سیر او فرمان بآسانی دهد — امتثال امرش ار گردون بدشواری کند

تا رسد بر ذروهٔ کاخ جلالش با کمند — آسمان از کهکشان هر شب رسن داری کند

خصم اگر در رزمگاهش سحر فرعونی کند — تیغ او چون چوب موسی سحر او باری کند

چرخ را گفتم که بنیاد ترا زیر و زبر — گر بخواهد میتواند کرد گفت آری کند

دهر را گفتم که اسرار نهانت آشکار — میتواند کرد گفت ار سر نگهداری کند

گر زند در عدل رای از روی دانائی زند — ور کند در ملک کار از راه هشیاری کند

گر نبوسد درگهش هر بامداد از خون مهر — چون شفق شنگرف گون این طشت زنگاری کند

آذر را شد رسم دم سردی بدل گرمی بدل — تا کرم را طبع رادش گرم بازاری کند

بحر را ماند چو پا بر مسند شاهی نهد — مهر را ماند چو جا در قبهٔ کاری کند

گر بخواب اندر خیال تیر او بیند حسود — مژه در چشمش خدنگی مو بتن خاری کند

در نبرد دشمنان در مرغزار و کوهسار — کار شیر مرغزار و ببر کهساری کند

گر بقسطنطین کشد از آمل و ساری سپاه — خون ز قسطنطین روان تا آمل و ساری کند

چون در ایوان پیشگاهش چرخ بربندد میان — چون بمیدان بر سپاهش فتح سالاری کند

گر زید اقبال از و شاد از برازائی زید — ور کند او ننگ از و فخر از سزاواری کند

آسمان را شد ز بار منت او پشت خم — سجده بر خاک درش ز آنرو بناچاری کند

گر نیاز اندر رگش چون زهر افعی جانگزاست — دست رادش ز مردی جد واش جلدواری کند

دست او را دی چو دهر آغاز بی زادی نهد — رمح او داری چو خصم آهنگ غداری کند

خصم را دل بر سنان رمح او چون پرچم است — کان همی آونگ ساری وین همی داری کند

عقل را دانش بمغز از نغز گفتاری دهد — عدل را جان در بدن از نیک کرداری کند

طبع رادش گوهرافشانی ببزم از دست ابر — آنقدر کز خضر چپ در شمار آری کند
تا منبیسان در بخاک لاله زار و مرغزار — باد عنبر بیز گردد ابر دُر باری کند
بر مراد شاه کشورگیر کشوردار باد — هرچه در کشور قضای حضرت باری کند
در خم پیچان کمندش گردن گردون بلند — زیر رانش توسن ایام رهواری کند

تا سپار در رزم با گردان غازی بسپرد
تا گذارد بزم با ترکان فرخاری کند

هنر رساند گویند مرد را بمراد — چو من بدهر هنرمند نامراد مباد
بروزگار من آن نامراد پرهنرم — که روزگار مراد من از هنر نگشاد
ندید بختم منصوبه مراد ز عمر — از آنکه چرخ مرا جز هنر نصیبه نداد
ز بخت کام نجستم بدستریج هنر — دریغ دولت همزاد و بخت مادرزاد
بباغ عمر مرا بیخ فضل و شاخ ادب — قفای فقر برآورد و سیل استاد
بحیرتم بکرم مام دهر نفرین کرد — که در زمانه نیابی بغیر فضل مراد
و یا سپهر فسونساز برمن افسون خواند — که جز هنر ز جهانت مباد بهره و زاد
مگر طفیل هنر زاد غم ز مادر دهر — که من دمی بجهان در نزیستم دلشاد
چو بر سپهر هنرهای خویشتن شمرم — چو نی بناله ز هر بند برکشم فریاد

خوش آنکه در همه گیتی الف زبان‌شناخت ‌‌ ‌ که گنج و مالش افزون و خانمان آباد

چو من بخاک نشیند همی و باد خورد ‌ ‌ ‌ هر آنکه نیست ورا از هنر بکف جز باد

نه فطرتی که توان کرد بندگی جهان ‌ ‌ ‌ نه همتی که توان زیست از جهان آزاد

گمان مبر که بدانش فزود جاه آنرا ‌ ‌ ‌ که چرخ معفر پولاد داد و جامه لاد

کرا استوارت نیاید بیازمای و ببین ‌ ‌ ‌ که بی تمیز کند فرق لاد از پولاد

بد اختری که چو من زاد از نژاد هنر ‌ ‌ ‌ سپهر گم کندش در زمانه نام و نژاد

جمیله ایست جهان شوخ و بیوفا خنک آن ‌ ‌ ‌ که رست فارغ و دل بر وفای آن ننهاد

کجاست دادگری دادرس که از کرمش ‌ ‌ ‌ چو دادخواه ز بیداد چرخ خواهم داد

دلا بخیره میاسای در سرای هنر ‌ ‌ ‌ که هست بر سر آب این سرای را بنیاد

مساز پیشه نهاد ضمیر پیشهٔ فضل ‌ ‌ ‌ که روزگار دمارت برآورد ز نهاد

ترا گمان که بدانش معاش خواهی کرد ‌ ‌ ‌ مرا یقین که کنی در سر معاش معاد

گرت هواست که غیر از هنر بیندوزی ‌ ‌ ‌ پی معاش ز اهل هنر کن استمداد

برای قلیه باخترشناس بر کاسه ‌ ‌ ‌ که مطبخی نشناسد میول از اوتاد

پی مرمت زی فیلسوف بر موزه ‌ ‌ ‌ که پینه دوز نداند ز فعل استعداد

اساس زاویهٔ خانه از مهندس خواه ‌ ‌ ‌ که می نداند معمار فرق قائم و حاد

حریر و صوف ز صوفی طلب که جامه فروش — بهای جامه نخواهد ز بایزید ارشاد

سخن ز سر حقیقت بر موحد گوی — که برزگر نشناسد حقیقت از افراد

ز چاک جامه بر منطقی شکایت ران — که جامه دوز نداند جهات از مواد

عرض ز مرد عروضی طلب که بازرگان — بجور در نشناسد فواصل از اوتاد

خورش ز قافیه دان خواه زانکه بریانی — ز فن قافیه نشناخت شایگان و سناد

بشام و چاشت پی قوت نان ز نحوی خواه — که نانوا نشناسد اضافت از اسناد

مدد بحمل زر و مال جو نه از حمال — که سیر نقطه ندانست و فرق آتش و باد

برای طبخ ز احکامیان طلب هیزم — که روستائی مسقط نداند از میلاد

نگین لعل و زمرد ز موسقی دان خواه — که جوهری نشناسد جموع از ابعاد

بدفع حاجت شهوت بر طبیعی بر — که ایرخواره نداند تناهی ابعاد

مگر ز صرفی خواهی وگرنه تره فروش — حروف اصلی و زاید نگیرد از تو بیاد

مگر ادیب چراند خرت وگرنه شبان — نپرسد از تو که انشا کدام یا انشاد

مگر بیانی روبد درت وگرنه غلام — بجوید اینکه کنایت ز چیست فرط رماد

مگر مورخ درمان کند ترا که طبیب — نپرسد از تو که نوشیروان که بود و قباد

مگر محاسب مرهم دهد ترا که پزشک — ز کعب و مال بجوید تفاوت اعداد

مگر بدیعی شوید تنت که حمامی — تمیز رد و عجز مپسند از ارصاد

مگر فقیه ترا شد سرت که سلمانی — باجتهاد نداند تواتر از آحاد

مگر طبیب گشاید رگت که از قیفال — تمیز اکحل و صافن نمید بفصاد

نه جامه دار محدث که پرسد از تو بمزد — ز راویان ثقه هشام بود یا حماد

نه پاسبان متکلم که گویدش بجدل — ز ثابتات نزاید ترا بغیر تضاد

نه اشعریست ملازم که از پی الزام — فسون دمیش که از خیر محض شر چون زاد

نه اعتزالی رافض که از ره افحام — فرس نهیش که تعطیل زاید استبداد

مگر بمشت کنی آب پشت بی زر و سیم — که سیمتن صنما نزا بفضل نتوان کاد

چه سود عرض هنر پیش سرو سیمین تن — بدم بخم نتوان کرد قامت شمشاد

کنیز خویش گساری مگر که باده فروش — بمایه هنرت هیچ می نخواهد داد

مگر بفضله تنقل کنی وگر نه بفضل — شکر فروش ترا نقل بر طبق ننهاد

سخن شناسا بر طبع من دقیقه مگیر — که دال و ذال فراهم کشید در سرواد

که روزگار مرا زان فسرده تر دارد
که دال باز شناسم ز ذال و صاد از ضاد

مرا ز دهر دل آزار و چرخ کین آور — چه داغهاست بدل در چه زخمها بجگر

خمیده پشت مرا زین خمیده پشت پدر
شمیده روی مرا زین شمیده روی مادر

پدر بقفل سخا بر نهاده مهر دریغ
گشاده مام ز پستان رگ بلا را سر

چسان تواند فرزند زیستن چو بود
سیاه پستان مادر سیاه دست پدر

هماره طفل ز یک مام و یک پدر بینید
بمهد و آغوش الطاف بجد و بیمر

که اینش گیرد دست و که آنش بوسد پای
که آنش گیرد بر سر که اینش اندر بر

خلاف من که برنج اندرم همی با آنک
چهار مادر و هفتم پدر بود بر پسر

چو سند کودکم اید دون که چار مادر دهر
ز ننگ شبهه گذارند هر یکم بدگر

سخن گواه من آمد بطهر گوهر ذات
عرض گوا بود آری بپاکی جوهر

چنانکه گوهر شعرم ز ننگ طعن حسود
ز شوب شبهت نسبت مبراست گهر

مرا بجرم گهر آسمان برشته کشید
که دره کاسد زرخت و مهره رایج تر

همم بتهمت دزدی شکسته سر دارد
کنونکه یافت مرا در جوال صایع هنر

دلا فنون هنر بر سپهر عرضه مکن
که چرخ سفله پرست است و دهر دون پرور

گرم بمحفل سور است مشتری مداح
گرم ببزم سرور است زهره خنیاگر

بمن چو گزلک کیوان درود آن لعل
بمن چو خنجر بهرام رود این باثر

بشست کیوان اندر بکین من پیکان
بدست بهرام اندر بخون من خنجر

ز تاب درد چنانم که گر بجد جوئی — ز تار جامه ندانی ز بس تنم لاغر
سپهر گوئی بریخ نگاشت نام مرا — که برد آبم و افکند مر مرا ز نظر
چو غنچه وقتی اگر لب بخنده باز کنم — کند چو خارم هر تار موی بر پیکر
وگر چو سرو بشوخی سری برافرازم — کند کنارم از آب دیده چون فرغر
چو سوسن ار بشکایت زبان دراز کنم — بنفشه وار برآرد زبانم از پس سر
گهی فکنده ز غم چون بنفشه سر در پیش — گهی دریده گریبان چو گل ز باد سحر
چو نرگسم ز نزاری گهی بدست عصا — گهی ز عجز چو نیلوفرم برآب سپر
ز چارسوی امید ای بهفت سرچه حرم — ره گریز ببستی چو مهره در ششدر
برین بساط من ایدون فرس نهاده تو — چو رخ تو نیز بجز راه راستی مسپر
بپاکبازان نرد دغا مباز و بترس — ز پاس شحنهٔ انصاف افتخار بشر
خدایگان معظم سپهر شوکت و جاه — بهین اتابک اعظم جهان حشمت و فر
قوام عنصر ملت روان پیکر فتح — نظام گوهر دولت جمال شخص ظفر
بملک گیتی تا هست عدل او ناظم — بفلک کشور تا هست پاس او لنگر
همی بنازد از یمن عدل او گیتی — همی ببالد از فر پاس او کشور
برای روشن او خور مگر تشبه جست — که چرخ چهره نهفتش بنیلگون معجر

بدست رایض تدبیر او عنان قضا | بپای راکب فرمان او رکاب قدر
جهان ز جودش نازد چنانکه تن ز روان | زمان ز عهدش بالد چنانکه سر ز بصر
شمیم مهرش را گر بباب نار گذار | سموم قهرش را گر بباغ خلد گذر
الیم آن همه بر دوستان نعیم جنان | نعیم این همه بر دشمنان الیم سقر
از آن شود ماه اندر فلک بهر ماهی | گهی چو شفشه سیم و گهی چو بوته زر
بپای راکب رزمش گر رکاب شود | بدست ساقی بزمش گر شود ساغر
چو کار رزم بپرداخت بهر خدمت بزم | میان ببندد و شوید ز چهر زنگ کدر
چو کار بزم گذارد پی تهیه رزم | خم آورد بتن و خویشتن کند چنبر
گزاف گفتم نی نی که چرخ گردون را | ببزم او نبود بار خود چه جای قمر
پی قبول ببالد به نیمهٔ اول | ز بیم پاس بکاهد به نیمهٔ آخر
ورا بنوع بشر بر اگرچه از بشر است | همان شرف که بشر راست بر نبات و مدر
بچین اگر فتد از عکس جوشن او چین | بروم اگر فتد از تیر ترکش او پر
چو چشم درع شود چین بدیدهٔ فغفور | چو نوک تیر شود روم بر دل قیصر
بپاس گیتی اگر پاس او کشد باره | فنا چو عنقا گردد بروزگار سمر
دو صانعند سبکدست رمح و توسن او | بروز رزم یکی جوهری یکی زرگر

(شفشه)

بچشم باغی آن یک بنوک سنبد در ... بچهر دشمن این یک لبسم بگو بد زر
دو پیشه است بیجا کمند و تیرش را ... یکی چو محرم خلوت یکی چو حاجب در
که آن نشیند در قلب دشمنان گستاخ ... که این نفس را بندد بحلق خصم گذر
بمنبری که برد نام او بخطبه خطیب ... فلک ز شوق دهد بوسه پایهٔ منبر
بزرگوارا عمریست تا بدرگه تو ... زخطهٔ همدان کرده ام بسیج سفر
زننگ طعن حسودان سامری کردار ... بطور این موسی صفت گزیده مقر
زسنگ جور یهودان خیره رای خشوک ... کشیده رخت چو عیسی بطارم اخضر
زدست کشمکش زاهدان قلندروار ... بر آستانهٔ پیر مغان گزیده مقر
بدین امید که چون شاعران حضرت تو ... کنم مدیح تو از برخورم ز جود تو بر
زنم بقصر مدیحت در آسمان سخن ... لوای شعر بشعری ز طبع مدحتگر
چو مادحان تو بندم بر آفتاب رکاب ... چو بندگان تو سایم بر آسمان افسر
نوید داده باهل وطن ز خورد و بزرگ ... که یابم از کف دستور اسب و خلعت و زر
درین خیال مرا دل رهین یأس و رجا ... بر آن امید مرا جان اسیر ذل و خطر
دریغ و درد که حرمان خاکبوس درت ... بخیره کرد مرا عمر صرف بوک و مگر
ولی چنان بامید اندرم که هیچ امید ... ز فیض فضل توام سرفرازی آرد بر

همی به نیسان تا سحر زود بد غنچه　　همی در آذر تا سحر دم وزد صرصر

لب ولیت چو نانکه غنچه در نیسان
دم عدویت چو نانکه باد در آذر

شد از سبزه زنگارگون سطح اغبر　　چو رخسار خوبان ز خط معنبر
برافراخت سرو سهی سر بگردون　　چو بالای رعنا وشاقان دلبر
برافروخت رخ غنچه از شاخ گلبن　　چنانکه آتش موسی از نخل اخضر
مگر باغ دیر مغان شد که مرغان　　همی زند خوانند بر شاخ عرعر
مگر راغ بازارگان شد که دارد　　ز هر رنگ کالا بهم چیده در بر
مگر دشت بازار گوهر فروشان　　که انباشته دامن از در و گوهر
مگر شاخ گل شاخ گاو فلک شد　　که از عقد پروین بجوز بسته زیور
مگر ابر آزار دریای واژون　　که بارد همی بر زمین لؤ لؤ تر
مگر باغ شد بزمگاه سلیمان　　مگر راغ شد رزمگاه سکندر
که در خون داراست منقار طوطی　　که از نای داود نالد کبوتر
مگر لاله شد عاشق جعد سنبل　　که دارد بدل داغی از مشک اذفر
مگر باد روح القدس شد که آمد　　زمین را روان از دمش در پیکر

چو آذرستان شد گلستان دروی ‌ ‌ ‌ چمان از هزاران هزاران سمندر
وگر شد سمندر هزار از چه معنی ‌ ‌ ‌ بود در یم دیده چون بط شناور
نه این است و نه آن خلیلی است بانا ‌ ‌ ‌ که بر وی گلستان شد افسرده اخگر
اگر ابر شیدا نشد از چه معنی ‌ ‌ ‌ بهامون در افکنده شورش ز تندر
چو دیوانگانند پرچم نهالان ‌ ‌ ‌ سلاسل سراسر بزنجیر فرغر
درون غدیر از فروغ ریاحین ‌ ‌ ‌ چنان بر فروزد که از شعله آذر
چمن بزم سور است و در وی شقایق ‌ ‌ ‌ چو خادم همی عود سوزد بمجمر
نگار من ای باز فولاد بازو ‌ ‌ ‌ عقاب من ای کبک طاوس منظر
شباهنگ سان بی شباهنگ رویت ‌ ‌ ‌ شب آهنگ آهم بگردون شود بر
چو تورنگ بریاد سیمرغ وصلت ‌ ‌ ‌ مرا نغمه کوکو بهر بوم و هر بر
کند صید نسر فلک باز شکرم ‌ ‌ ‌ اگر رام چون هماگستری سایه بر سر
تو ای کبک خندان من بر پسندی ‌ ‌ ‌ که گریم همی در غمت چون کبوتر
بیا ای ترا طره منقار طغرل ‌ ‌ ‌ بیا ای ترا زلف چنگال سنجر
که قمری ببستان بر آورد آوا ‌ ‌ ‌ که طوطی بهامون فرو ریخت شکر
بط باده پیش آر و از نای مینا ‌ ‌ ‌ فرو ریز خون کبوتر بساغر

ازآن ارغوانی می بهجت افزا
وزآن لعل گون بادهٔ روح پرور

ازآن دُرّ عمی آتش لعل سیما
وزآن خلّری آب یاقوت پیکر

که در غم زنم شعله زان نار در غم
که خلّخ کنم خانه زان آب خلّر

شرابی بزردی چو سیمای عاشق
شرابی بسرخی چو رخسار دلبر

شرابی که چون زاید از خم توگوئی
که خورشید رخشنده سرزد زخاور

شرابی بصفوت چو ایمان صوفی
شرابی بغلظت چو کفر قلندر

میٔ تلخ در طعم چون پند زاهد
میٔ تند در طبع چون خوی آذر

میٔ چون دل دُرد نوشان مصفّا
نه چون باطن خرقه پوشان مکدّر

بمن ده که تا شویم این نقش ازرق
بمن ده که تا سوزم این زهد ابتر

چو مرد مشعبد همی مهره ریزم
زگنجینهٔ طبع بر نطع دفتر

بمدح جهاندار دستور اعظم
خداوند گیتی و بندار کشور

بزرگی که در رتبه پایان قدرش
نداند کسی غیر دادار داور

محیط فلک در جهان معالی
بدرگاه جاهش یکی حلقه بر در

حوادث چو طوفان وگیتی چو کشتی
وجودش چو ملاح وپاسش چو لنگر

جهان ناگزیر است از ذات پاکش
عرض ناگزیر است آری زجوهر

خرد خوانم او را ملک دانم او را ‌‌ ‌‌ خرد گر مجسّم ملک گر مصوّر

از و سخت بنیاد ملک شهنشه ‌‌ ‌‌ وز و تازه آئین شرع پیمبر

بنطق و بهمت چو سحبان و حاتم ‌‌ ‌‌ بزهد و بتقوی چو سلمان و بوذر

بنیروی اقبال و تأیید یزدان ‌‌ ‌‌ وز آن پس بتدبیر آن راد سرور

شد ایران زمین پار تا مرز توران ‌‌ ‌‌ شهنشاه گیتی ستان را مسخّر

گر امسال با روم و چین چالش آرد ‌‌ ‌‌ کشد حلقه در گوش خاقان و قیصر

بدل سازد از کیش ترسا نهادان ‌‌ ‌‌ کلیسا بمسجد چلیپا بمنبر

زه ای اختران را ز حلم تو مرکز ‌‌ ‌‌ خدای آسمان را ز رای تو محور

نه بحری ولی بحر داری بدامان ‌‌ ‌‌ نه چرخی ولی چرخ داری بچنبر

سخن رانی از لب چو رخشنده لؤلؤ ‌‌ ‌‌ گهرباری از کف چو تابنده اختر

شگفتی نه گر خیزد از بحر لؤلؤ ‌‌ ‌‌ شگرفی نه گر زاید از مهر گوهر

ترا خامه و تیغ در پاس دولت ‌‌ ‌‌ چو در پاس ملّت دو بازوی حیدر

ز تیغ تو خصمان در افغان بدانسان ‌‌ ‌‌ که از تیغ حیدر جهودان خیبر

ز هول تو دشمن گریزد غریوان ‌‌ ‌‌ چو عفریت کالیوه از نام داور

رسوم هنر در وجود تو مکنون ‌‌ ‌‌ رموز عطا در ضمیر تو مضمر

الا تا برآرد دُر از دجله غواص | الا تا درآرد زر از بوته زرگر
کف نیکخواهت صدف وار پر دُر | رخ بدسگالیت ز تیمار چون زر

همای شکوه ترا باد دایم
ز استخوان خصم تو پرسته زاغ

دی برد چون پیادهٔ شب عرصه را بسر | آمد سواره در برم آن نازنین پسر
رویش به پشت توسن چون ماه بر سپهر | مویش بروی روشن چون مار بر سپر
جزعش سرشته خستهٔ با دام در شراب | لعلش گرفته پستهٔ شاداب در شکر
بر مشک تر نگاشته نقشی ز ارغوان | بر ارغوان رقم زده خطی ز مشک تر
در چنگل عقاب خشینش تذرو رخ | در پنجهٔ هژبر ژیان آهوی نظر
زلفش ز زنگ تا ختن آورده تاختن | خطش ز خاوران زده خرگه بباختر
از غنچه کرده سنبله را ستر ضیمران | وز سحر کرده غالیه را درع معصفر
چون ضیمران دو خطش و در ضیمران سمن | چون بهرمان دو لعلش و در بهرمان گهر
آشوب هند و فتنهٔ چین آفت طراز | ترک خطا غزال ختن شوخ کاشمر
قد سرو و چهره ماه ولی من ندیده ام | مه در حریر و سرو بدیبای شوشتر
از اسب شد پیاده و رخ کرد سوی من | کای در بساط نظم شهنشاه دادگر

چندت چو پیل پای بکجبازی استوار
فرزین صفت یکی بره راستی گذر

در عرصهٔ بساط وفا بیدقی بران
تا وارهی ز دغدغهٔ مات بی خطر

گفتم که ای بنطع رخ از کعبتین خال
صد داو حسن برده ز خوبان کاشغر

دوران طاس نیلی گردون بد قمار
در ششدرم فکنده چو موری بطاس در

از چار سو گشاده کمین در نبرد من
وز شش جهت ببسته بر ویم ره سفر

از سیم و زر مراست تهی دست و زین قبل
اشکم ز سیم و روی ز زر میدهد خبر

از هجر سیم گشته مرا اشک همچو سیم
وز داغ زر شده است مرا چهره همچو زر

گفت از چه تو سر بگریبان و پا بگل
با آنکه معدن هنری پای تا بسر

از بهر زر و سیم چه مانی بسوک و بیم
عرض نیاز خود بر اهل کرم ببر

گفتم کجا روم که ندارم بضاعتی
گفتا ترا کدام بضاعت به از هنر

خورشید را کدام بضاعت به از فروغ
شهباز را چه مایه فزونتر ز بال و پر

غازی معاینه بس زیب آینه
پیرایهٔ مشاهده بس زینت بصر

گفتم بلای جان من آمد هنر از آن
کم جز فسوس و حرمان چیزی نداد بر

زین مایه نیست سود من ایدون مگر زیان
زین پیشه نیست نفع من اکنون مگر ضرر

گویند وجه خرمن دانش به نیم جو
آنانکه می ندانند از گاو فرق خر

گفتا هنر یکی زر کامل عیار دان / زرگر ورا عیار شناسد نه برزگر

کس خز و پرنیان نبرد نزد پاره دوز / کس جزع و بهرمان نبرد پیش پیله ور

کس توتیای هند نریزد بچشم کور / کس لحن باربد نسراید بگوش کر

هر سنگ لعل کی شود از سعی آفتاب / هر خاک لاله کی دهد از کوشش مطر

خفاش را ز شعشعهٔ خور بود گریز / طبع جعل ز رایحهٔ گل کند حذر

در سنگ سخت اثر نکند باد نوبهار / در شوره زار بر ندهد نخل بارور

با ضعف باه کس نتواند گرفت جفت / با دست رعشه دار نسنبد کسی دُر

دوشیزه است طبع تو زیبا و خوب چهر / شایستهٔ قبول وزیر ملک سیر

عقدش بمدح او کن و کابین ز جود او / لطفش برین قباله گواهی است معتبر

صدر جهان و بدر مهان واقف نهان / فخر شهان مجیر کهان مفخر بشر

عزمش بهرچه داد رضا آن کند قضا / رایش بهرچه داد مثال آن کند قدر

گر قهر او بلجهٔ دریا زند شرار / ور مهر او بصخرهٔ صما کند اثر

تا روز حشر شعله همی زاید از صدف / تا روز نشر لاله همی روید از حجر

در روزگار اگر نه بود از عدل او / کی در جهان عدالت کسری شدی سمر

آنجا که فیض ابر کف او زهی مثال / وانجا که موج بحر دل او چهی خطر

براوج جاه او نپرد فکر تیز بال
در کاخ قدر او نچمد وهم پی سپر

گردم قیاس عزمش با آسیای چرخ
گردون چو سنگ زیرین بد عزم او زبر

اندر حساب فضلش عمان بود سحاب
واندر شمار جودش طوفان بود شمر

دستش بگاه بزم گهر بار و درفشان
تیغش بروز رزم تن اوبار و جان شکر

از بهر مزد خدمت او بد که در نبی
فرمود حق دو قسمت انثی برد ذکر

در دودمان آدم و در خاندان شیث
نازد ز فر خدمت او از پسر پدر

تیهو ز عدل او نهراسد ز چره باز
آهو ز پاس او نگریزد ز شیر نر

در حزم و عزم رایش مصباح عدل و داد
در بزم و رزم دستش مفتاح خیر و شر

در آسمان عقل نتابد چو او سهیل
وز بوستان عدل نروید چو او شجر

آنکو کشد سر از خط او قتل او مباح
وانکو تند بخصمی او خون او هدر

چون او بپاس ملک شهنشه زدشت می
زی خطهٔ ممالک اعدا کشد حشر

در عسکرش باسم طلایه رود مراد
در موکبش برسم جنیبت دود ظفر

در گیر و دار معرکه از کوشش سپاه
گردد جهان ز وادی ظلمات تیره تر

گرد از زمین بقبهٔ خضرا زند علم
تیغ از هوا بمرکز غبرا کند گذر

گاو زمین بترسد از جوشش گاودم
شیر فلک بلرزد از بانگ شادغر

یکسو اجل کمین گشاید که لا مناص
یکسو هلاک بانگ برآرد که لا وزر

در خون بشکل زلف عروسان شود سنان
در سر بسان تاج عروسان شود سپر

دیو از مصاف او بهراسد بدشت و کوه
غول از نهیب او بگریزد ببام و در

اندر دو دم مهابت او از وجود خصم
خالی کند جهان و همی پر کند سقر

اندر حضر همان کند امرش که در سفر
اندر سفر همان کند امنش که در حضر

گر من سخن دراز کشیدم بمدح تو
دانم ترا ملال نگیرد از اینقدر

عمر گرانبهاست سخن در مدیح تو
عمر گران مطول خوشتر که مختصر

تا بوستان بخندد از گریهٔ سحاب
تا آسمان بگرید از خندهٔ سحر

پر خنده باد لعل ولی تو از نشاط
پر گریه باد چشم عدوی تو از کدر

تافت ز در دوشم آن نگار سمن بر
با رخ چون ماه و قامت چو صنوبر

سرو ندیدم سمن سرین و سمن ساق
مه نشنیدم سمن عذار و سمن بر

سرو نه چونان که قد او متمایل
ماه نه چونان که روی او متصور

دوحهٔ طوبی کجا و سرو گلستان
ماه منور کجا و ماه مزور

نرگس مستش بعشوه غارت خلخ
قامت سروش بجلوه غیرت کشمر

بر گل سوری فکنده دستهٔ سنبل   در می صافی گرفته پستهٔ شکر
مصری شوخش کشیده تیغ بخورشید   زنگی مستش خلیده تیر بعبهر
آمد و بنشست پس بعادت دیرین   خواست می و نقل و عود و بربط و مزمر
ساغرم از می تهی چو دید ز حیرت   جست و برافروخت رخ بگونهٔ آذر
گفت که ای پای بند رشتهٔ ناموس   باز مرا ایدون هوای زهدت بر سر
رند طربجو بویژه در مه نیسان   کی نهد از کف صراحی و بط و ساغر
سر بگریبان سوک چند نشینی   خیز و بر اطراف دشت یکره بنگر
ابر بغربال می به بیزد لولو   باد بهاون همی بساید عنبر
راغ حلل پوش شد چو تختهٔ بزاز   باغ زر اندود شد چو بوتهٔ زرگر
لاله ببزم چمن چو مجمره گردان   بهر بخور او فکنده عود بمجمر
شاخ بشاباش شاهدان ریاحین   کرده نثار از شکوفه نافهٔ اذفر
باغ بهشت است و باده کوثر صافی   کس نکند در بهشت توبه ز کوثر
گفتمش ای شوخ دیده یار فسون ساز   گفتمش ای عشوه ساز ترک فسونگر
سوخته را چون زنی بر آتش دامن   بر تن مجروح چون پسندی نشتر
ننگ صلاحم منه بطعنهٔ ناموس   تهمت تقوی مزن برند قلندر

نیست مرا گر بجام بادهٔ صافی ‌ ‌ عذرم بپذیر و از گناهم بگذر
حمل بتقوی مکن تباهی عیشم ‌ ‌ زانکه مرا وجه باده نیست میسر
گفت گرت وجه می بدست نیاید ‌ ‌ پای بدامن مکش مباش مکدر
خیز و رخ آور بدرگهی که چو کعبه ‌ ‌ از پی طوفش ز خلق بینی محشر
کعبهٔ محتاج اگر نه کعبهٔ حجاج ‌ ‌ قبلهٔ حاجات اگر نه قبلهٔ شعر
درگه شهزاده ایلخان که بپاسش ‌ ‌ بند دهر شب میان سپهر ز محور
آنکه پدندر صفت همال و قرینش ‌ ‌ دیدهٔ گردون ندیده هیچ پسندر
آری خود هست بی همال پسندر ‌ ‌ هرکه ورا هست بی همال پدندر
نیکی اوصاف او بپاکی ذاتش ‌ ‌ هست گوا چون عرض بپاکی جوهر
برده سبق در سخا ز حاتم آری ‌ ‌ میوه فزونتر دهد چو نخل جوانتر
سال فزونتر ز بیست نیست هنوزش ‌ ‌ وز خرد و رای با دویست برابر
نیست فلک را چو نو بطلعت ماهی ‌ ‌ ها فلک ایدون تو ایدری و مه ایدر
از پی دریوزهٔ جمالش هر صبح ‌ ‌ سر بدر آرد خور از دریچهٔ خاور
در هنر و در ادب خجسته و بالغ ‌ ‌ در حسب و در نسب شریف و مطهر
اختر او را مساعد آمد دولت ‌ ‌ دولت او را موافق آمد اختر

زینسان که ز نو بهار خلق بدیعش ‌ گشت جهان چون بهار خانهٔ آزر

دیر نه بس کز شمیم خلق نکویش ‌ عرصهٔ ایران شود چو خطهٔ فامر

چونان کآراسته ز رویش گیتی ‌ گردد پیراسته ز رایش کشور

شاد زی ای نوستاخ دوحهٔ اقبال ‌ رادون انجوشش خرام نخل برآور

غنچهٔ فتح از نسیم بخت تو خندان ‌ باغ مراد از شمیم فرّ تو با فر

همت تو کرده ساز چارهٔ مسکین ‌ بخشش تو داده داد حاجت مضطر

ذات تو از نور محض گشته پدیدار ‌ طین تو از جود صرف گشته مخمّر

در تو صفات پدر نمودار آرے ‌ شبه غضنفر خوش است شبل غضنفر

همچو فریدون بنور طلعت ایرج ‌ چشم پدر ندر بروی تست منوّر

داد فریدون اگر بایرج ایران ‌ عرصهٔ ملک جهان تراست مسخّر

توسن عزت کجا بپوید گر اید ‌ سنگ تکاسل فتد بموزهٔ صرصر

عرصهٔ اقلیم را ز روی تو زینت ‌ شاهد اقبال را ز رای تو زیور

دین بتو پاینده مملکت بتو آباد ‌ فر بتو شایسته سروری بتو از در

تا بدمن نکهت از دمیدن سنبل ‌ تا بچمن نزهت از چمیدن عرعر

باغ امیدت بهاره تازه و خرّم ‌ نخل مرادت همیشه سبز و برآور

خیز که شد زنده خاک از دم باد بهار   خرقهٔ صوفی ببر بادهٔ صافی بیار

هم عطر اندود گشت جیب نسیم سحر   هم گهرآمود گشت دامن ابر بهار

بار بُستان گشاد باد معنبر نسیم   رخت بهامون کشید ابر جواهر نثار

آن چو مجانین شهر جست و رهیده ز بند   وین چو هیونان بُخت مست گسسته مهار

شد ز افق جلوه گر شاهد زربفت پوش   خرقه بتن بر درید زاهد سیمین دثار

چنگ طرب ساز کرد مرغ مسجع نوا   خرمی آغاز کرد باغ ملمع نگار

کوه ز سر بر فکند معجر سیما بگون   دشت ببر کرد باز حلهٔ شنگرف تار

لاله بگردش فکند مجمر عود قمار   غنچهٔ گل برگشاد نافهٔ مشک تتار

خلعت فردوس یافت شاهد رعنای باغ   جلوهٔ طوبی گرفت سرو لب جویبار

نالهٔ جانکاه رعد چون دل عشاق زار   خندهٔ جانسوز برق چون لب جانبخش یار

پیش که آید برون دست اجل ز آستین   وین تن خاکی کند در دل غبرا قرار

جمجمهٔ سر شود دخمهٔ موران گور   کالبد تن شود طعمهٔ ماران غار

نوبت عیشی بزن بر در سلطان دل   بو که گشاید دمی دیده ز خواب خمار

شادی آن کا رسید صولت سرمای دی   مژده که ایدون رسید دولت جشن ایار

عنبر ساری بسای عود قماری بسوز   برگ صبوحی بساز جام و صراحی بیار

گاه ببر خلخی ساده سیمین بدن	گاه بکف خلری باده شیرین گوار
باده بهنگام گل خوش بود و پای سرو	خاصه ز دست بتی سرو قد و گل عذار
باد بهاری شکست رونق مشک ختن	خاک بنقش سترد آب رخ قندهار
طاقت هشیار برد بوی گل و بانگ مرغ	پردهٔ مستان درید نغمهٔ صوت هزار
چند به بیهوده سرمست شکرخواب صبح	مهر فروزان دمید سر ز گریبان برآر
جام برافروز از آن صیقل آتش فروغ	گرد برانگیز از این هیکل خاکی غبار
در صف ایوان بچین شیشه و سغراق و جام	بر کف مطرب بنه بربط و مزمار و تار
دیدهٔ سر کن فراز دیدهٔ سر باز پوش	کانچه ندیدی ببر در نگری آشکار
فائدهٔ صنع بین از در و بام وجود	حجت صانع بخواه از دد و دام قفار
وه که به بیهوده گشت عمر گرانمایه صرف	وز کف اندیشه رفت این زر خالص عیار
عقل سنی خو گرفت از سگ نفس خسیس	نفس دنی پو گرفت در پی ذل و خسار
آتش شهوات نفس خرمن پرهیز سوخت	خار معاصی درید جیب ورع پاره پار
خاک خرابات برد آب رخ ننگ و نام	باد خرافات کشت آتش ناموس و عار
گردن عقل شریف بستهٔ قید شره	توسن نفس حرون رام بلیسی فسار
زادهٔ زر در کمند بر در زالی زبون	شیر شکاری ببند در کف موری دچار

مهدی معجز بیان نخرهٔ دجال دون آدم خلد آشیان شعبهٔ افسون مار

ساکن کنج قفس طوطی شکرشکن طایر اوج هوس کرکس مردارخوار

کلیفنس ای نفس دون سرکشی از سر بنه وین دل شوریده را دست ز دامن بدار

خفته چو دونان مباش بر سر خوان هوس تخم امانی مپاش بیهده در شوره زار

برکن بنیان این طارم ویرانه دیر بشکن ارکان این باره وارونه دار

بگسل پیوند ازین غول بغا دان دون برکش دامن ازین دیو نژادان خوار

درکف آنان مکن گوهر فطرت حبیس وز دم اینان مکن آینه طبع تار

از دم افعی مخواه معجز روح القدس وز دم کژدم مجوی شربت شیرین گوار

ای تن اگر خواهی از آتش دوزخ امان وی دل اگر جوئی از قهر خدا زینهار

بیخ تمنای جاه ازین خاطر بکن تخم تولای شاه در دل و جان می‌بکار

خسرو گردون وقار داور گیتی شکوه میر بها درشکن شیر غضنفر شکار

وارث علم نبی واقف جهر و خفی هادی شیخ و صبی فخر صغار و کبار

برج مه لافتی درج در هل اتی ابن عم مصطفی ضیغم پروردگار

تابع فرمان او حکم قضا و قدر درکف تدبیر او گردش لیل و نهار

هم ز تف قهر او نار سقر مشتعل هم ز دم مهر او باغ جنان مستعار

نطق شکرخای او مظهر اسرار وحی	طبع گهرزای او آینهٔ کردگار
واسطهٔ جود او ناظم سلک وجود	رابطهٔ فیض او پود بقا را چو تار
راه هدی را دلیل صلب ندی را سبیل	رشتهٔ دین را نظام کشتهٔ کین را شرار
جلوهٔ از روی او حیرت موسی بطور	جنبشی از مهر او رافع عیسی ز دار
پرتوی از رای او هرچه بگردون منیر	قطرهٔ از جود او هرچه بگیتی بخار
والی ملک یقین لنگر کشتی دین	یعنی حبل المتین ماحی ذنب و عثار
کعبهٔ دربار او خیل ملک را مطاف	سدهٔ درگاه او چرخ فلک را مدار
بزمه از بزم اوست دامن گردون بشب	رزمه از رزم اوست پشت زمین در بهار
کاینهمه تا بنگری جلوهٔ امواج خون	وآنهمه تا بشمری نقد در شاهوار
تربیت نفس را عنصر ذاتش ممد	مصلحت عقل را رای منیرش مشار
حزم گران سنگ او داده بغبرا سکون	عزم سبکسیر او داده بگردون دوار
مخزن اسرار را رای منیرش کلید	شهد انوار را ذات شریفش حصار
باغ امل را سحاب چرخ امان را شهاب	شرع هدی را شراع بحر خطر را کنار
ابر سخا بحر جود کان وفا کوه حلم	غیث عطا لیث رزم شیر صف کارزار
ابر بخشش ولی مایهٔ جودش حیات	چرخ برفعت ولی ماه نوش ذوالفقار

با کف دُر بار او بخشش دریا خجل | با دم جانبخش او روح قدس شرمسار
تیغ تن او بار او دست گهر بار او | آن یک گاه نبرد این یک هنگام بار
آن همه دشمن گداز این همه مسکین نواز | آن ملهب شرار این بنثار یسار
چرخ بر سطوتش گوئی در رزمگاه | دهر بر همتش خاری در رهگذار
بندگی ار مهر او نیست نباشد قبول | طاعت اگر حب او نیست نیاید بکار
ای زسر تیغ تو بازوی ایمان قوی | وز مدد دست تو بازوی دین استوار
هم بیمین تو یمن خورده بالفت یمین | هم مبیار تو یسر داده برغبت یسار
بندگی حضرتت غیرت صد خسروی | چاکری درگهت مایه صد افتخار
هم بگه لطف و مهر مهری و علمت فروغ | هم بگه عنف و قهر شیری و حلمت شعار
مطبخ جود تراست ابر یکی تیره دود | بحر عطای تراست چرخ چو نیلی بخار
زآتش قهرت جحیم چیست یکی شعله | وز دم مهرت بهشت چیست یکی مرغزار
بارهٔ اجلال تست آنکه بدر بانیش | چرخ ز محور شب بسته میان بنده وار

آنکه همی گمرهانش بر تو نهادند فضل
چون حسد سامری نیست وراجز خوار

بشری لقد نلت الظفر | ودنا المنی ونای الخطر

سعد الزمان وساعد الدنیا ‏ ‏ واسعد فی القدر

هبّ الصبا واخضر روض ‏ ‏ العیش واخضل المطر

ذقت الغنی سقت العنا ‏ ‏ طرباً وادرکت الوطر

مازلت اسری فی دیا ‏ ‏ جیر الظلام بلا وزر

واری تدور ندیٰ علی ‏ ‏ رحی الکروب بلا خفر

اطفو ذری قلل الجبا ‏ ‏ ل الشامخات بلا حذر

واغوص فی لجج البحا ‏ ‏ ر الطامیات بلا وزر

ما عاج عینی للکری ‏ ‏ حتی رمدت من السهر

فمن الوهاد الی الربی ‏ ‏ کالسهم جاز عن الوتر

ومن التلال الی الوهاد ‏ ‏ کمثل بازی الحذر

حتی اضاء الصبح لی ‏ ‏ وبدا وافا فی السحر

وهوی النجوم کانها ‏ ‏ عقد اللآل اذا انتثر

وغدوت حمد الله فی ‏ ‏ یسر علی العسر ابتدر

وطفا ضرام تاوهی ‏ ‏ وعباب عبرتی انغمر

طالت لادراک المنی ‏ ‏ یمنای من بعد القصر

وافتر ثغر الدهر لي ... بالبشر من بعد النذر
ليلى انقضى صبحي انجلى ... كربي انمحى كسري انجبر
وهمي بما حل مطمعي ... صوب الايادي وانهمر
واري السماء بما اقتضى ... رائي تدور وما امر
واري النجوم تزورني ... والشمس تسجد والقمر
واري نعيم الدهر والدنيا ... لنفسي مدخر
ضحكت على بشائر ... الاقبال عن ثغر الظفر
والدهر وطى لي مها ... د الامن من فوق العفر
واحاطني جند السرو ... ر كانني ملك اغر
او عبد شاهنشاه شد ... بوجه منه نظر
لازال من في ظل امن ... منه لا يضحيه حر
ما انفك من يغنيه فضل ... عطائه لا يفتقر
ما دام من يعليه عز ... علائه لا يحتقر
من بات دون ذراه اصبح ... آمنا من كل ضر
من مات حرز ولائه ... يكفيه من نار السقر

ملك عقود بنانه | كالعقد تنتثر الدرر
لازال ينثر كفه | ما كان ينظمه المطر
قد ظل صوب الغيث دو | ن نداه منقطع القطر
والغيم امسى عابساً | وغدا من الغيظ اكفهر
وترى الربيع اذا بدا | يحكي شمائله الغرر
فكأنه كل المحا | سن من سجاياه ادّخر
اضحت مكارمه مهذ | بةً المعاني والصوَر
وبدت خرائد عزمه | في الملك لامعة الغرر
من بعد ما كان المما | لك في المهالك والخطر
موت العدى ليث الردى | غيث الندى غوث البشر
فلك العلى شمس الهدى | كهف الورى من كل شر
الفتح تحت لوائه | يوم الكريهة قد حضر
وغدا الحمام حمامة | من غصن رايته هدر
وشبا السيوف من الدما | ء جرت كامثال النهر
وترى عطاش الطير تحضر | كل شرب محتضر

وتری الرؤس علی القنا | مثل الثمار علی الشجر
وتری النسور کانها | سحب اعدت للحذر
تحمی جسوم الجیش عن | وقع الحرور علی الحور
لازلت یا ملکا به | الدنیا تتیه وتفتخر
فی نعمة ترضی العفا | ت بها واخری تنتظر
او سطوة تذر العدی | مثل الهشیم المحتظر
دارت لک الافلاک با | لاقبال دورا یستمر

دامت بک الدنیا علی
یمنٍ و عافیةٍ و بر

ای مغز تهی پیکر گل خوار نگونسار | مجموعهٔ آدابی و گنجینهٔ اسرار
یکبانگ صریرت زحبش تا خط سقلاب | یکدانک سیرت زختن تا در بلغار
دیوان زنثار گهرت غیرت عمان | دفتر زصفای مطرت حسرت گلزار
هم نوش بکیفیت و هم زهر بتأثیر | هم مهره بخاصیت و هم مار بکردار
در مغز خرد عقلی و در چشم ادب نور | در جسم هنر جانی و بر شاخ حکم بار
بحری است دمانت بکنار اندر پر قیر | پیوسته در آن بحر کنی غوص بتکرار

وین طرفه که نابرده فرو سر بدر آری — زان بحر بیک غوص هزاران در شهوار
نیم تنت از مشک و دگر نیمه ز کافور — این نیمه نهان داری و آن نیمه نمودار
این نیمه که پیدا همه جلوه گه طاوس — وآن نیمه که پنهان همه آرامگه مار
نبود عجب ار مرغ شکرخوار و سخنگوست — زین هم عجب آید تو سخنگوئی و گلخوار
وآن گل که کنی طعمه پی قوت همادم — نابرده فرو باز بریزیش زمنقار
زین کار توام بیش شگفت آید و حیرت — گرچه همه سرمایه شگفتی است ترا کار
تا بال و پرت هست زمین گیری و ساکن — چون بال تو چیدند هوا خواهی و طیار
چون مار سراپا شکمی لیک همه عمر — بیچاره چو من گرسنه چشمی تو و ناهار
صوفی صفت از خویش تهی گشتی و صافی — بی دمدمهٔ خلوت و بی دعوت اذکار
هر راز که در پرده نهان در تو دهد عکس — کز آینه فطرت بزدودی زنگار
هم راز هنر گوئی بی رمل و سطرلاب — هم قدر سخن سنجی بی وزنه و معیار
چون مریم دوشیزه آبستن عیسی — وز درد زه خویش همی ناله کنی زار
وین طرفه که عیسی تو دارد گه زادن — نیمی برحم در تن و نیمی بسر دار
رفتار چو گفتار نه و تعبیه کردند — گفتار برفتار تو رفتار بگفتار
تا سینه گرت سر بشکافند بالماس — نندیشی و هم پا نکنی از سر رفتار

با آنکه چو دو نان دو زبان داری و دو دل — یک قلب و زبان مثل توکم دیده کسی یار

بر سیم نهی سلسله از غالیه پیدا — بر نقطه کنی دایره از مشک پدیدار

آن سلسله محکم شده بی الفت رشته — وآن دایره موزون شده بی آلت پرگار

آن دایره دلکش چو خط سبز دلاویز — وان سلسله دلبر چو خم طرهٔ طرار

هم نامه زکردار تو چون ساحت ارتنگ — هم صفحه ز رفتار تو چون عرصهٔ تاتار

با آنکه سراپا هنر از چیست که چون من — پیوسته دژم روی و نگونساری و افکار

هم تیغ ترا بر سر و هم بند بگردن — هم خار ترا در دل و هم اشک بر خسار

چون یم گهر آمیز و گهرباری و نشگفت — پرورده ترا یم یکبار اندر بسیار

گنگی و زبان چون ببریدندت ناطق — لنگی و بپا بند چو بنهندت سیار

یونس نه و گه در شکم حوت ترا جای — یوسف نه و گه در دهن چاه نگونسار

در نغمه شب آهنگی و در جلوه چو طاوس — در ناله شب آویزی و در زمزمه چون سار

سلطان نه و بر تارکت افراخته دیهیم — رهبان نه و از گردنت آویخته زنار

زنار تو از سیم که اندوده بیاقوت — دیهیم تو از مشک که آمیخته با قار

زاغی تو و چون باز پی صید معانی — بگزیده نشیمن کف دارای جهاندار

صدر ملکان فخر شهان تاج سلاطین — دارای جهاندار . . . .

آن شاه که دارد گه جود و بنانی — چون عارض بقال و دلی چون یم ذخار
بر درگه بارش گه بار نماید — نه طارم گردون چو یکی خاتم زنهار
داد از دل او قطع توان کرد بشمشیر — گر بر کف او بخل توان بست بمسمار
گرد آز دکان تخته ز خسران کسادی — تا از کف او یافت کرم رونق بازار
جود فلک و بخشش او خوشه و خرمن — علم ملک و دانش او حبه و خروار
اجرام کواکب نه برین گنبد عالی — از خرمن جودش فلک انباشته انبار
فارغ ز قبولش هنر از ننگ کسادی — ایمن ز نوالش امل از غبن خریدار
فربه نشنیدی که بفرسود ز لاغر — بر نیزه او بین و تن خصم تر انبار
آهن نشنیدی که بلرزید ز سیماب — بر خنجر او بین و دل فرقه کفار
چون داعیه صید کند کرکس تیرش — آرد اجلش طعمه ز مغز سر اشرار
قهار قدر گردن گردون حرون را — در چنبره طاعت او کرده گرفتار
در پیچ و خم عقده گیسوی کمندش — پذرفته مه عمر عدو خسف بناچار
در هم شکند صولت باسش صف دشمن — چون روی بناورد نهد در صف پیکار
در بزمگه رامش او یمن نگهبان — در رزمگه چالش او فتح سپهدار
بحری است دلش گاه سخن لیک گهرزا — ابری است کفش گاه سخا لیک گهربار

کی بحر بود چون دل شادش که جنبش — کان کف بکنار آرد و این موجه اسرار

کی ابر بود چون کف رادش که بخشش — کان قطره همی بارد و این بدره دینار

هم سخرهٔ حکمش بجهان کائن و فاسد — هم تابع امرش بفلک ثابت و سیار

ای مکرمت از طبع تو چون طبع تو خرم — وی مملکت از جود تو چون جود تو سرشار

هم راز اهل جود تو دانسته بتحقیق — هم راه هدی رای تو پوییده بهنجار

با جنبش عزمت فلک و سنگ بموزن — با هیبت رزمت ملک و کیک بشلوار

در رای نه مهر و چو مهری تو بتأثیر — در طبع نه بحر و چو بحری تو در آثار

با صولت ناورد تو کین خسته زناورد — با دولت تیمار تو دین رسته ز تیمار

تا ملک امان گشت ز انصاف تو معمور — تا رسم کرم یافت ز اوصاف تو معمار

شد چشم فتن چون سر بدخواه تو در خواب — شد بخت امل چون دل آگاه تو بیدار

دادی چو تو بر تخت شهی پشت باقبال — در کنج محن کرد عدو روی بدیوار

عزمت بگه پویه چو چرخ است سبک سیر — حزمت بگه سکنه چو کوه است گرانبار

پیدا بر فکر تو هر آن نکته که پنهان — آسان بر رای تو هر آن خطه که دشوار

زآن زو شده خم قامت گردون که همه عمر — جز سجدهٔ درگاه تو اش نیست فیاوار

از خندهٔ برق سر شمشیر تو در رزم — پیچیده بحلقوم عدو گریه گره وار

ای عقل ترا عاقله چرخ کنایت — و اقبال ترا قابله دهر پرستار

بر جان هدی جسمی و بر جسم هدی جان — بر تار هنر پودی و بر پود ظفر تار

عقلت کند از فکر خرد در سر مجنون — طبعت شد از جود توان در تن بیمار

شمشیر تو آن آب که در گلشن ایمان — وین طرفه که در خرمن کفار بود نار

پیکان تو آن غنچه که بر گلبن اقبال — وین طرفه که در دیده اشرار بود خار

با فر تو گیتی را قدری نه بحشمت — با حلم تو گردون را وزنی نه بمقدار

بر فاتحهٔ جود تو ئی خاتمه پرداز — بر قافلهٔ مجد تو ئی قافله سالار

با دست تو برابر بود نام سخا ننگ — با رای تو بر مهر بود وصف سنا عار

گر ابر ز دریای سخای تو خورد آب — در دامن بستان زر و گوهر کند ایثار

بر آیت دین رایت فیروز تو تفسیر — بر طالع ملک اختر با فر تو فردار

در زیر رکاب تو فلک رام هدنگی است — از کاهکشان تنگش و از محورش افسار

تا در مه اسفند چمن بوتهٔ زرگر — تا در گه آذار دمن کلبه عطار

بادا تن خصم تو چو اسفند در آذر — بادا دل احباء تو چون باغ در آذار

آهیخته بهرام برزمت کف و خنجر — انداخته برجیس به بزمت سر و دستار

از راحت جود تو همی ملک براحت — وز آذر تیغ تو همی خصم در آزار

شمشیر تو و فتنه چو نور خور و خفاش
اقلیم تو و رخنه چو بوی گل و کوکار

از خاک شوره همدان دور روزگار — هرگز نپرورید چو من در شاهوار
گر ز آب شور خیزد لؤلؤ نه بس عجب — از خاک شوره اینت عجب در آید بار
خاکی چنین خسیس و چو من گوهری نفیس — هان تا که گفت لاله نروید ز شوره زار
هرگز نکرده خالق لم یتخذ ولد — مولودی اینچنین ز چنان مولد آشکار
وین ساحری ز چرخ مشعبد بعید نیست — کش سر بسر همی شگفتی است کار و بار
از خون گنده مشک برآرد ز خاک زر — وز کرم پیله سندس و از مهرگان بهار
از خار گلبن آرد و از نحل انگبین — وز سنگ خاره سیم و ز تاریک شب نهار
زانخاک زاده ام من و عار آیدم ز وی — از نافه مشک زاید و دارد ز نافه عار
گر اصل من خسیس چه غم قدر من نفیس — از اصل خود عزیز نشد مشک در تتار
یم را ز در شکوه نه در را ز یم بها — کان را ز زر کمال نه زر را ز کان عیار
هرگز نگشت قدر فزون قطره را ز ابر — هرگز نگشت مرتبه دون مهره را ز مار
گر مشک را شمیم بود شمع را فروغ — ور شمس را شعاع بود نار را شرار
نز نافه بوی مشک و نه از موم تاب شمع — نز چرخ نور خور نه ز هیزم شرار نار

گر زاغ تیره بیضهٔ طاوس پرورد — از زاغ کی شود پر طاوس زرنگار

شاخ از ثمر مکرم گردد نه از شجر — مرد از هنر معظم گردد نه از تبار

عزت نخاست عقد گهر را همی ز درج — قیمت نکاست سلک درر را همی ز هار

من با صفای طبع درین خاک تیرگون — من با سخای فکر درین خلق جیفه خوار

چون چشمهٔ حیاتم و در ظلمتم وطن — چون ابر فرودینم و بر مزبلم نثار

یابی درین گروه چه جویی مرا ز نام — بینی درین دیار چو پرسی مرا ز دار

چون شاهباز جره که در آشیان کوف — چون توسن جواد که در کلبهٔ حمار

شهری همه پلیدی و خلقی دنی در آن — چون کرم در چمین بسر آورده روزگار

آری پلید خاک دنی سبزه پرورد — این بود در نبی نبی وحی کردگار

در قلزم ار کنند مر این شهر را غریق — در دوزخ ار دهند مر این خلق را قرار

نتوان بنار کاست دنائت ازین گروه — نتوان بآب شست پلیدی ازین دیار

خلقی نفاق پیشه و قومی لئیم طبع — جمعی درشتخوی و گروهی ستیزه کار

جویی درین دیار اگر از مردمی نشان — خواهی درین گروه اگر از آدمی شمار

آن گویدت بطنز که از چیست سرغ — واین گویدت بطعن که با کیستت فیار

زیشان طمع وفاق چو دوشیزگی ز غر — زایشان طلب نفاق چو استیزگی ز خار

قومی به پیششان در بی دانشی کمال / جمعی بکیششان در بی شرمی افتخار
خیر و خطر ز صحبتشان چون ز سم هلاک / زاید خلل ز لفظشان چون ز می خمار
گوئی در آفرینش ایشان نیافرید / انصاف و عقل و جود و حیا آفریدگار
بر سر زدند مرا هم ازین فرقه آنچه رفت / بر سر مسیح را ز یهودان کین شعار
که طنز آن که زاژ ترا یا ادب بشعر / که طعن این که لعل ترا یا خزف ببار
گاهی ز ننگ طعنهٔ این زمرهٔ شریر / گاهی ز سنگ فتنهٔ این فرقهٔ شرار
باشد مرا قرار چو یوسف بقعر چاه / باشد مرا فرار چو احمد بکنج غار
خواند ز نشر من بر ایشان کس ار غرر / گوید ز شعر من بر ایشان کس ار عرار
گوئی که خواند در بر دیو بینات / گوئی که راند بر سر غول ذوالفقار
قومی بدین حسب که سرودم زبون دون / جمعی بدین صفت که ستودم حقیر خار
از من ادب کس ار نپذیرد مرا چه ننگ / از من هنر کس ار نپسندد مرا چه عار
کوکال اگر ز رایحهٔ گل بود نفور / خفاش اگر ز شعشعهٔ خور کند کنار
گلزار را از آن چه کم از قدر و منزلت / خورشید را ازین چه کم از عز و اعتبار
تا داد خویشتن بستانم از آن گروه / بختم نگر ببزم شهنشه دهد بار
دادار ملک و دین خداوند تاج و تخت / سلطان بر و بحر شهنشاه باوقار

خاقان با شکوه محمد شه آنکه هست — اندر شمار ملکش گیتی یکی حصار

از فر رای روشن و نیروی تیغ اوست — بنیاد ملک و قاعده شرع استوار

عهدش مصون ز شبهه تغییر و انتکاث — وعدش برون ز عهده تعویق و انتظار

بر امر اوست سال و مه اجرام را مسیر — بر حکم اوست روز و شب افلاک را مدار

زو دیده وهم آنچه گمان برده جز محال — وز جود او هر آنچه طلب کرده جز بهار

سهمش بپای از دو ستم کرده پای بند — پاسش بدست شوخ ظفر بسته دستوار

گردون بر آستان جلالش ز کهکشان — هر شب بعزم پاس کمر بسته بنده وار

نعلی که از سمندش افتد برزمگاه — گردی که از سپاهش خیزد بکارزار

حکمش بگوش چرخ کشد حلقه زآن حدید — پاسش بچشم دهر کشد سرمه زان غبار

روزی که چشم جوشن خون گرید از دریغ — بر حال زار پیکر گردان کین گذار

گردون ز گرد حمله گردان رزمجو — گردد بسان خصم شهنشاه خاکسار

از کشتگان معرکه کف الخضیب را — بر چرخ دست و ساعد در خون شود نگار

وز جویبار کاهکشان سیل خون روان — گردد بجای آب فلک را بمرغزار

آمد مبارکت ز برای تو از کمین — آنباره زمین سپر آسمان دوار

اسبی بجمله جست تر از حس مردمک — خنگی تنگ سریع تر از فکر هوشیار

تُندر صهیل و صاعقه جولان و برق تک / پروین قطاس و تیر سه عنان کهکشان نوار

صرصر خرام و تنگ خرام و فراخ گام / گیتی نورد و سخت رگ و تند و راهوار

نی کوب سم و خستگی ساقش از مسیر / نی زخم تازیانه و مهمیزش از سوار

در دشت چون غزال و بکوه اندرون چو غرم / در نار چون سمندر و در آب چون حقار

چون در نشیب روی نهد اشک دردمند / چون زی فراز قصد کند آه دلفکار

در فرخی چو هدهد و در چابکی چو کبک / در چیرگی چو باشه و در زیرکی چو سار

دهری چو روزگار در او عادت شتاب / چرخی چو آفتاب بر او داغ شهریار

سنگی که بازجسته ببالی ز نعل وی / بشکسته کاسهٔ سر کیوان پس از هزار

بایست بکام توسن گردون کند لگام / رعبت بچاک بینی گردان کشد مهار

تمساح بحر بشکری از رمح مار شکل / شیر سپهر بشکنی از گرز گاوسار

از کوب گرز برز دلیران کنی دوتا / وز زخم تیغ پیکر شیران کنی چهار

گیرد بحجله خانهٔ دولت بفال نیک / بخت ترا عروس ظفر تنگ در کنار

از گرد موکب تو کند سرمه در بصر / وز خون دشمن تو زند غازه بر عذار

شیر از صلابت تو بترسد به نیستان / ببر از مهابت تو بلرزد بکوهسار

گاهی بوقعه گاو زمین مرترا زبون / گاهی بحمله شیر فلک مرترا شکار

گاهی بخشم بازوی کیوان کشی ببند | که در کمند گردن گردون کنی دچار
زان پس که کار چالش میدان کنی تمام | افتد چو رای رامش ایوانت اختیار
دولت ترا ز پیش رود دین بر یمین | نصرت ترا ز پی گرود یسر بر یسار
دین انتظام یابد و کفر اختلال چون | بیند ترا بتخت و تن خصم را بدار
شاها بحضرت تو پی عرض حاجتی | خواهم همی ز لطف تو من بنده زینهار
عمریست تا مدیح شهنشه سروده ام | با خاطر فسرده و با چشم اشکبار
بس شب که بود دوده کلکم ز دود دل | بس شب که بود مانده طبعم ز هجر یار
بر دفترم نه کاغذ جز پاره حصیر | بر کاغذم نه سطر جز پهلوی نزار
جز خون دل نه قوت مرا بر بخوان تن | جز قرص مه نه شمع مرا در شبان تار
جز ناله دلم نه ببزم اندرون سرود | جز اشک دیده ام نه بجام اندرون عقار
برتن مرا نه ساتر جز ژنده خرقه | کز چرک بود پودش و از کیک بود تار
از بحر طبع تا گهری زایدم بفکر | از درج دیده صد گهر آوردمی نثار
تا بو بباز فکر یکی کبک بشکرم | صد کیک بیش کشتمی اندر بن ازار
با حالتی چنین بصد امید ذوقی | پرداختم ز وصف شهنشاه کامکار
زی ری سپس بسیج سفر کردم از وطن | جسمی ز فقر خسته و جانی ز فاقه زار

جز لاشهٔ بدن نه مرا پاکش بدشت — جز غول راهزن نه مرا یار در قفار

در دل بسم زهیبت غیلان رسید هول — در پا بسم ز دشت مغیلان خلید خار

زان پس که نیمه کاست مرا عمر در سفر — بختم ببارگاه شهنشه فکند بار

بر من رهی بس اینهمه سختی که برده ام — شاها بمن ملامت خصمان روا مدار

سوی من ار بچشم عطا ننگری کنند — هم دوستان عتابم و هم دشمنان شمار

هرچند در اباشهٔ سلطان مدیح من — بی قیمت است و کاسد چون عود در قمار

لیکن وفای جود ملک در ازای من — شایان و درخورست چو باران بکشتزار

طبعم چو بحر و فکر صدف مدح شه گهر — دستش بگاه بخشش نیسان ژاله بار

تا گوی را ز لطمهٔ چوگان رسد گزند — تا تیر را ز حلقهٔ خاتم بود گذار

بادا سر حسود بچوگان شه چو گوی — چشم عدو چو حلقه به پیکان شهریار

لطفش بجسم داعی دولت دمد روان
قهرش ز جان عادی ملکت کشد دمار

ای ترجمان فکر من ای خامهٔ نزار — رای تو روشن از من و روز من از تو تار

گوهر کنم نثارت و بر سر زنیم سنگ — شکر نهم بکامت و حنظل دهیم بار

گنجت بپای ریزم و بر تن نهیم رنج — بر سر فشانمت گل و در دل خلیم خار

من چون مسیح روح دمم هردمت بتن | تو چون یهود بهر من آماده کرده دار
من چون کلیم جان دهمت در نبرد خصم | با من کنی تو کینهٔ فرعونی آشکار
من ریزمت چو خضر بکام آب زندگی | پاداش آن دهی تو مرا زهر ناگوار
با آنکه هر نفس دهمت گنجی از ضمیر | از بیم انتقام تو برخود تنم چو مار
من گیرمت چو سلک سراپای در گهر | داری مرا ز درد تو چون رشته تن نزار
من بیعنایتی ز تو بخشمت بس گهر | تو بیجنایتی کشی از من چرا دمار
دارم ترا عزیز و مرا خواری از تو بهر | داری مرا حقیر و ترا از من اقتدار
تو تر زبان ز گفتهٔ من در میان جمع | من خشک لب ز بحر عطای تو بر کنار
تو خوشنوا ز فر مقالات من چو چنگ | من خورده گوشمال جفا از تو همچو تار
بینی ز من تو سود همی وز تو من زیان | گیری ز من تو خمر همی وز تو من خمار
از من تو شادکامی و من از تو تلخکام | از من تو کامیابی و من از تو دلفکار
از تو مراست شکوه و از من ترا شکوه | من ز آفت تو خار و ترا از من افتخار
شد در ره تو دیده امید من سفید | هرگز ندید غیر سیه کاری از تو کار
کردم براز خویشتنت محرم و امین | خواندم بدر خویشتنت یار و غمگسار
آگه نه زین که درد فزائی نه درد کاه | واقف نه زین که پرده درآئی نه پرده دار

آری چو ده دل و دو زبانی ازین قبل — نبود بجز دو روئی دغا زیت شعار
با من هماره خیره و رخ تیره از چه — چون روزگار دشمن دستور شهریار
دریا دلی که منت دست جواد او — دارد هماره گردن گردون بزیر بار
آن ذروه جاه اوست که فرمانده قضا — جز بر حضیض آن ندهد چرخ را مدار
وآن قبه قدر اوست که کوشند بدر — جز در نشیب آن نکشد مهر را مهار
وآن قله صدر اوست که عنقای وهم را — جز در فرود آن نبود مسکن قرار
وآن لجه طبع اوست که غواص فکر را — جز بر کنار آن نبود معبر گذار
در رزم او چه زال چه دستان که نبرد — در بزم او چه بنده چه سلطان بروز بار
هم جسته رسم زر دهی از دست او خزان — هم کرده وام خرمی از طبع او بهار
پشت عدو چو تیغ وی از تیغ او بخم — جسم ستم چو کلک وی از کلک او نزار
هم عقل اوست عاقله دور آسمان — هم عهد اوست واسطه عقد روزگار
قدرش چنان رفیع که نه گنبد سپهر — پیش علو اوست چو نه پایه از هزار
صدرش چنان وسیع که در جنب فسحتش — آید بحار سبعه یکی قطره در شمار
حزمش چنان منیع که چون لنگر افکند — نبود جبال را بروی ذره وقار
عزمش چنان سریع که بادی بود سپهر — گردی که در طریق بجا ماند از سوار

در ناف وی نه نافهٔ مشکین که عقده است ‌‌‌ از رشک خلق او بدل آهوی تتار
از خلق او شمیمی و از خلد صد نسیم ‌‌‌ وز خشم او سمومی و از نار صد شرار
لطفش بمهر تار روان در تنند بپود ‌‌‌ قهرش بخشم پود بقا بکسلد ز تار
از بزم اوست روضهٔ رضوان یکی بجوز ‌‌‌ وز خشم اوست حفرهٔ نیران یکی بخار
گیتی جنین فتنه بینداخت از رحم ‌‌‌ گردون چو طفل بخت تو پرورد در کنار
بازی است همت تو که در صید ماه ملک ‌‌‌ دائم همای دولت شاهان کند شکار
بنیاد نه سپهر ز رای رزین تست ‌‌‌ کز خرق و التیام مصونست و استوار
گر راست این مثل که کجی خیزد از کجی ‌‌‌ چون ملک راز تیغ کج تست راست کار
تا دست فتح پرچم رمح تو شانه زد ‌‌‌ شد تیره روی آینهٔ کفر از غبار
آید کمند حادثه کوته ز کنگرش ‌‌‌ پاس تو گر بگرد ممالک کشد حصار
روز غزا کرشمهٔ ابروی تیغ تو ‌‌‌ دل خون کند بسینهٔ مردان کارزار
با چشم درع عشوهٔ مژگان ترکشت ‌‌‌ کاری کند که قطرهٔ خونین کند نثار
زلف کمندت ار شود آشفته روز رزم ‌‌‌ چنبر نهند گردن گردان کین سپار
خم شد عطارد از پی تعظیم خامه‌ات ‌‌‌ زانش بشکل دال نگارد رقم نگار
نبود هلال کز پی طاعت کشیده چرخ ‌‌‌ در گوش خود ز نعل سمند تو گوشوار

بر هر زمین که جلوه دهد مهر عنایتت — نسرین و ضیمران دمد از خاک شوره زار

در هر هوا که خیمه زند ابر سیاستت — تیر و سنان دمد بدل خار در قفار

روزی که از زبان سنان و لب حسام — گردد بطعن و ضرب گران گوش روزگار

شخص یلان ببوته جوشن ز تاب مهر — جوشد چنانکه بر سر آتش زر عیار

جنبد درون بیضه خون بچه علم — چون بچه غریق که جوید همی کنار

از آشیان ترکش گردان عقاب تیر — آهنگ صید کرکس گردون کند فرار

بس کاوش سنابک خیل از زمین برد — بر آسمان معرکه ابری شود غبار

برق سنان نیزه و تندر غریو کوس — بر جای ژاله بارد پیکان آبدار

از هیبت تو هوش ز سرها کند نفور — از صولت تو روح ز تنها کند فرار

قهرت ز باد حمله وجود مخالفان — یکسان کند بخاک در آن دشت گیر و دار

تا دهر را ثبات و شب و روز را ذهاب — تا چرخ را شتاب و مه و مهر را مدار

چرخت بطاعت اندر و مهر و مهت بحکم
دهرت بخدمت اندر و روز و شبت بکار

نوبهار ای دل اگر رفت خزان خوشتر — هم از آن سرخ گلان زرد رزان خوشتر

بخ بخ آن جلوه که دارد بخزان اندر — باغ کز جلوه طاوس جنان خوشتر

خه خه آن حله که پوشد بدی اندر بر ... راغ گر حله خیرات حسان خوشتر
وه وه آن طیب عبیرین که ز باغ آرد ... باد گر لخلخه عنبر و بان خوشتر
وآن دم صبح دچم ترک صبوحی کش ... گر دم روح دچم سرد نوان خوشتر
چند گوئی خنکا سندس فروردین ... هم از آن سندس زربفت ابان خوشتر
چند موئی که خوشا سبزی سیسنبر ... زردی نرگس بیتاب و توان خوشتر
زعفران باسط و زنگار بود قابض ... کس نگوید شادان دل پژمان خوشتر
چند لائی که زهی نغزی نسرین بن ... کشتی سوسن آزاد چمان خوشتر
تا نهان مهر خوش است اختر تابنده ... لیک خورشید جهانتاب عیان خوشتر
چون چنین گشت ایدون گوی چنین بهتر ... گرچه آیدون که چنان بود چنان خوشتر
نسترن سود نکرد از درم اندوزی ... هم درم ریزی نسرین بخزان خوشتر
یرقان خاست ثمر را بدل خفقان ... تا نگوئی خفقان از یرقان خوشتر
آن کشد زو دگر این دیر کشد زین در ... چون بسنجی یرقان از خفقان خوشتر
بهل آن نغزی بستان بهار اندر ... که شبستان بخزان اندر از آن خوشتر
کاست بستان هله آهنگ شبستان کن ... که شبستان ایدون از بستان خوشتر
بنه آن سنبله زر بکنار اندر ... کان ز صد مجمره لالستان خوشتر

مجمر ناقه پر عنبر سارا کن کز نسیم خوشش روضهٔ رضوان خوشتر

ساقی ساده جوان خواه و زبن برکن گلبن پیر که ساقی جوان خوشتر

می چون برگ شقیق النعمان درکش بلکه از برگ شقیق النعمان خوشتر

غمزهٔ ساقی اگر تیر زند بر دل هم از آن خنجک خار این پیکان خوشتر

بلبل کاخ بخوان بلبل شاخ ار شد مطرب رودزن از مرثیه خوان خوشتر

گو بشادی شو اگر شد ز چمن قمری قول آن شادیک نغز بیان خوشتر

گو فرو بند چکاوک دم افسرده دم آن همدمک چرب زبان خوشتر

چکنی بستان پیرای کهن فرتوت کاخ پیرا پسران خورد و کلان خوشتر

شاخ اگر باطبیه لعل نهاد از کف در کف آن جام چو یاقوت روان خوشتر

بر طبق آبی و سیب ار نبود غم نه زنخ از سیب و ز آبی پستان خوشتر

چه غم ار نیست ببستان اندر سنبل سنبل موی بت موی میان خوشتر

گر سمن شد ز چمن گو بندامت شو ساعد و ساق بهشتی غلمان خوشتر

لب فرو بست اگر غنچه ز شکرخند شکرین خندهٔ بت غنچه دهان خوشتر

گر ببستان دم باد یمنی خوش بود در شبستان نفس آن برق یمان خوشتر

آب گلزار ز خورشید اگر از آبان آب گلنار در آبان تابان خوشتر

می طرب زاید و گیتی کرب افزاید — دور جام الحق از دور زمان خوشتر
بهمه حال خزان به ز بهار اما — زین دو دوران خداوند جهان خوشتر
سنة الدهر سنا الدین سند السلطان — که کرم را کفش از کیسه کان خوشتر
عضد الملک ید النصرة ظهر العز — که سخا را دلش از بحر عمان خوشتر
راد دستور مهین اعظم اتابک آن — که بتن مهر وی از گوهر جان خوشتر
کمر خدمتش از طوق جلال افزون — هیکل طاعتش از حرز امان خوشتر
قبهٔ خرگهش از گنبد گردون بر — بنده درگهش از قیصر و خاقان خوشتر
در اثر عالم پنهان و هویدا را — رایش از هرچه هویدا و نهان خوشتر
چرخ را گفتم آسایش گیتی را — در اسد مهر و مه اندر سرطان خوشتر
گفت با تابش ماهیچه رایاتش — مه بعقرب در و خور در میزان خوشتر
چند گوئی پی جاه و خطر اندوزی — از در یوبه فـنزان یا بهان خوشتر
اگرت دست دهد بندگی وی کن — کاینت از خواجگی کون و مکان خوشتر
دولت از کف ننهد دامن او آری — ناز پرور کودک بر دامان خوشتر
سرگران کرد ابر حاجب او گردون — داشتت پنداری خود را بگمان خوشتر
گرد سرگردان از سیلی تا دیدش — که نکوهیده ادب سرگردان خوشتر

چرخ ورا ایش بچه مانند کنم گفتم
آسمان گفت که هم تیر و کمان خوشتر

فتنه و پاسش گفتم بچه مانم گفت
گرت انصاف بگوی و چوگان خوشتر

گیتی و پاسش گفتم بچه مانم گفت
گر نه از حق گذری جسم و روان خوشتر

خامه اش را بلقب خواهی اگر خواند
مرغ شکر شکن مشک فشان خوشتر

شخص او را بنسب جوئی اگر شوکت
خواجه شاه وش شاه نشان خوشتر

مدحت او بحسب خواهی اگر سفتن
داور ملک ده ملک ستان خوشتر

شد کفش ضامن ارزاق ز میکائیل
هین بهل دامن مضمون که ضمان خوشتر

کف او ابر گهر بار همیخواندم
خامه بالید که آن راد بنان خوشتر

کلک را سلک بیانش ز جهان بهتر
ملک را کلک بنانش ز سنان خوشتر

با چنین خواجه کزو نازش هر خواجه
بر چنین درکه ز دار حیوان خوشتر

بندگی گر همه بنداست رهائی ذل
خواجگی گر همه سود است زیان خوشتر

شوکت و شانش ز هر شوکت و شان برتر
سیرت و سانش ز هر سیرت و سان خوشتر

بندگی دور است از شوکت و شان لیکن
بندگی درش از شوکت و شان خوشتر

باستان نامه آداب جهان بستر
که عیان از خبر آور ز گمان خوشتر

روزگارش بدلاویزی و فیروزی
دمی از زندگی جاویدان خوشتر

فتنه با عدلش بی نام و نشان می‌بینی / فتنه با عدلش بی نام و نشان خوشتر

مار فتنت را عزمش ز فسون بهتر / تیغ نصرت را عزمش ز فسان خوشتر

لقب خواجه امین السلطان خواندم / خردم گفت یمین السلطان خوشتر

تا سرایند بزرگان که بگیتی در / راحت از محنت و عزت ز هوان خوشتر

یارب این فخر بزرگان را از دو صد
بجهان اندر آن بخش که آن خوشتر

شد دامن دشت از اثر ابر گهرریز / چون یم گهر آمود گهر آگین گهر آمیز

هم سطح دمن شد ز سمن غالیه اندود / هم صحن چمن شد ز صبا غالیه انگیز

بس ابر بکهسار بر از حقه گهر بار / بس شاخ بگلزار در از بوته درم ریز

شد عرصهٔ هامون همه چون دامن فرهاد / شد ساحت بستان همه چون مجلس پرویز

از باد بهاری خفقان خاست شمر را / وز باد خزانش یرقان بود بپائیز

رنگ دمن از ابر سخا لؤلؤ رخشان / خاک چمن از فیض صبا غالیه آمیز

بگسسته براغ اندر آن رشتهٔ لؤلؤ / بگشاده بباغ اندر این نافهٔ خرخیز

مستور چه مانی بدرین پردهٔ ناموس / تائب چه نشینی بشکن شیشهٔ پرهیز

بر لاله و نرگس بنگر در صف گلشن / کاین هر دو ز هم فرق کنی از ره تمییز

آن با قدح استاده چو ساقی سبکدست — وین تن بعصا داده چو بیمار گران خیز
از برگ گل آویخته در دانهٔ ژاله — آنگونه که از گوش بتان لولوی آویز
پیرامن گل رسته ز گل دستهٔ سنبل — چون چهر پریرویان در جعد دلاویز
بر چشم و دل دشمن شه غنچه و سوسن — آن آب دهد پیکان وین دشنه کند تیز
آن شاه سخی طبع که پیش دل و دستش — کان کیسه زر باشد و یم رخنهٔ کاریز
بر درگه جاهش کهیست مه حاجب دربار — در قصر جلالش حبشیست خور خادم دهلیز
ابریست دُرافشان چو کند جای بر اورنگ — مهریست درخشان چو نهد پای بشبدیز
هر شام و سحر بر در خورشید ضمیرش — مهر از پی دریوزهٔ نور آید و مه نیز
مسترشد بزمش بشب تیره چو گردون — بس گوهر رخشنده بره گم نکند ایز
صد ملک بگیرد ز عدو از دم شمشیر — وانگه بیکی دوست دهد از سر مهمیز
گردون چو برفعت بالد از ره تعظیم — گیتی چو بحشمت نازد از در تبریز
گو رفعت او بین و بدل چاک همی زن — گو حشمت او بین و بسر خاک همی بیز
آن لحظه که چون صور کند غرش کوسش — در دهر عیان واقعهٔ شورش ستخیز
از تن همه تن کوه شود تل معصفر — وز سر همه سر دشت شود عرصهٔ جالیز
تیغش باجل گوید کای داهیه بشتاب — خصمش باجل گوید کای داعیه بگریز

شکوه سند جم مرزبان ملک عجم
جمال دین شه دشمن گداز دوست نواز

سپهر حشمت ... شه آفتاب ملوک
که دست راد وی و کان حقیقت است و مجاز

حواله همم او برون ز عهده چرخ
نواله کرم او فزون ز ثاغر آز

بکیل جود دهش امواج هفت بحر یسیر
بذیل جاهش دیباج نه سپهر طراز

نه همچو او بتوان گفت و هم نه بتوان کرد
که گردنش همه سحر است و گفتنش اعجاز

بشیب کنگر کاخ جلال او نرسد
اگر مجره کمند آسمان کمند انداز

بزیر قبهٔ خرگاه جاه او بخمد
وگر سپهر بود خیمه مهر خیمه فراز

نفاذ حکم ز کلکش ببک شکم زاید
چنانکه از لب او نیز وعده و انجاز

بکار ملک سمندی که عزم او تازد
بگرد آن نرسد خنگ چرخ در تک و تاز

بسویه از وی گیتی رهین رد و قبول
بسویه از وی گردون رقیب منع و جواز

بکف ز آتش قهرش زبانه است سنان
بروز کین که بود سحر سوز و کفر گداز

سپهر نیاز ز دست و دلش بقلزم و کان
چو من و سلوی برخوان چه جای سیر و پیاز

کشد سپاهش بهرام چون مصاف دهد
دهد ایاغش ناهید چون کند بگماز

چو او مصاف دهد از نبرد لشکر او
مبارزان جهان لقوه آورند و کزاز

خرام رخش در رزمگه بدان ماند
که روز بزم بکاخ اندرون بتی طناز

بستمند نیاز آن کند کفش که جود
که با جراحت کژدم گزیده خاک عزاز

تعلقی است ظفر را بپرچم رمحش
چنانکه خاطر محمود را بزلف ایاز

کند بچشم یلانش سنان نیزه خصم
همان شکوه که در چشم شیرتیک گراز

سپهر گوهر تیغش ستاره خواند و راست
اگر نداند خرمهره از گهر خراز

فسون رایش اگر بر تنور سرد دمد
بجای نان مه و مهر آورد برون خباز

چو او ببزم اگر چرخ ابر زرین طل
چو او برزم اگر خصم بر آهن گاز

بشرم در شود از دست او بگاه سخا
بجرم در شود از سهم او بگاه براز

ز عافیان کفش چرخ و کدیه مکنت
ز بندگان درش دهر و یوبه اعزاز

همی بکانون تا باغ بوته زرگر
همی ببنیان تا راغ تخته براز

شجاع اختر شه فتنه سوز و ملک افروز
سوار لشکر شه کینه توز و کشور تاز

گهی مذهب برد از خسروان روم و فرنگ
گهی قدح ستد از لعبتان چین و طراز

جهان زالی است دستانساز و حیرت زای دستانش
که در خصم افکنی یکسان نماید زال و دستانش

شراب از زهرهٔ مردان کشد دوران دوارش
کباب از گردهٔ گردان خورد گردون گردانش

بسی چون کودکان ره زد ببازی شیر مردان را
بدین پیروز گون چوگان و زرین گوی رخشانش

اگر چون کودک بیدانش نخواهی گشت سرگردان / چرا چون کودکان بازی هوس با گوی و چوگانش

مدام اندر شش و پنج خیال حیلت اندیشی / بود نه منظر و هفت اختر و چار آخشیجانش

تو در مردی بیاری تاب ناوردش عنان در کش / بدیگر بوالهوس طبعان گذار آهنگ میدانش

اگر دعوت کند بر خوان گردونت مردازه / بحرص خوشه پروین و قرص مهر تابانش

منه پا بر بساطش کین سیه دست سیه کاسه / نخیزد جز بحسرت از سر خوان هیچ مهمانش

هنوز از نان او نشکسته لب با آنکه در گیتی / کسی ننشسته افزونتر ز عیسی بر سر خوانش

بظلمات اندرون پوید بس لب تشنه اسکندر / نداد آخر نشان از چشمه سار آب حیوانش

ز جامش جرعه نوشید اگر خضر از سبکروحی / ببین کآواره میپوید هنوز اندر بیابانش

مباش از مکر وی ایمن که این اهریمن ریمن / سری پر فتنه زاید هر سحرگاه از گریبانش

مگو فرخندگی زاید همی ناهید عز طبعش / مگو فیروزی افزاید همی برجیس کیهانش

همان خصمی کند ناهید کاندر طبع بهرامش / همان شومی کند برجیس کاندر خوی کیوانش

نگردی هان و هان غافل ز روبه بازی تیرش / که آب از چشمه چشم هژبران خورده پیکانش

دو جاسوسند روز و شب ز نمامی و غمازی / نیاساید یک ساعت مه و مهر این دو فتانش

ببین آن گوهر آگین گنج کت بنماید اندر شب / ببین آن اژدهای خفته در کنج شبستانش

مکش چون کودکان شیر از رگ پستان این مادر / که این عفریت نار عنا بزهر آلوده پستانش

مکن چون بلبلان با گلبنان وی هوس بازی / که کس جز خار نومیدی نچیند از گلستانش

بخون آلوده دلها با سنان آرد ز گل بیرون / تو پنداری عقیقین لاله میروید ز بستانش

گر این دعوی ترا نااستوار آید یکایک را / درون بشکاف و بنگر در میان آن داغ حرمانش

ز چشم و روی ترکان نرگستان است و گلزارش / ز زلف و خط خوبان سنبلستان است و ریحانش

یکی با صد هوس زین گلستان گل چید و در آخر / چو دید از پارهای دل همی آگنده دامانش

سراسر قطره اشک یتیمان است و مظلومان / هر آن دُر کاندر آغوش صدف پرورده عمانش

گرت از کفه کان زر دهد در کفه دیگر / سر دیرین خریداران نگر چون سنگ میزانش

ز کانش تا بری لعلی جگرها بایدت خوردن / نه دیدار بدخشانی نه آن لعل بدخشانش

ز اشتر گربه کردارش توان دانست این معنی / که از اشتر دلی پیوسته پر گربه است انبانش

بنادانان دهد فری که آرد رشک دانایش / بدانایان دهد عیشی که دارد ننگ نادانش

ببین آنرا که بینی طبع حسان کرده تحسینش / بجوی آنرا که یابی نطق سحبان داده سحبانش

بکام اندر شرنگ از ناگواری جرعه آبش / بحلق اندر خدنگ از سوگواری لقمه نانش

بقید جامه در دام اگر فرهنگ جاماسبش / بدام لقمه در بند اگر تدبیر لقمانش

دو انباغند پنداری مگر بخت و هنر باهم / که با این هر که را پیوند همان بگسلد آنش

بدانش بخت نفروشد مگس این سفله بازرگان / که آمد جنس نادانی گزین کالای دکانش

مکن دل را بچیزی خوش که یابی زان ترشرویش — مده جان را بکاری خو که بینی زان پشیمانش

چرا بر تن زنی زخمی که عجز آری ز بهبودش — چرا در دل نهی دردی که زار آئی ز درمانش

نشاید پیش و پس شمعی که با باد است پیوندش — نشاید بیش و کم خاکی که بر آبست بنیانش

تو گوئی بود از ویرانی این بوم بوم آگه — که ناید مسکنی در وی گزین جز کنج ویرانش

تو معذوری که در حیلت زبونی چاره کارا — بجوی آنان که کردندی مسخر چار ارکانش

نه بر آذر تحکم راند ابراهیم بن آزر — که خاکستر بباد انگیخت خاک از مغز [illegible]

نه بر باد صبا میرفت اورنگ سلیمانی — که بر باد فنا رفت آخر اورنگ سلیمانش

نه بر آب روان مر نوح را فرمان روان بودی — که در آخر غبار انگیخت باد از نوح و طوفانش

نه از فرمان موسی خاک او بارید قارون را — ز خاک اینک نشان میجوی از موسی عمرانش

بسر گر خود فغفورست باید رنج گردونش — بتن گر درع داودست بسنبد تیر کیهانش

نه آخر داستان خسروان باستان خواندی — که دارا بود و آئینش که کسری بود و فرمانش

هم اکنون نام دارا می بخوان از نقش صندوقش — هم ایدون خاک کسری می بجوی از خشت ایوانش

یکی فرخنده دیوان مه آبادان دیرین خوان — نه آئین مه آبادی بماند آخر نه دیوانش

شنیدی قصه جمشید و آن جام جهان بینش — جهان را باز پرس آخر چه آمد بر جهانبانش

کجا شد حشمت نعمان و آن کاخ سنمارش — کجا شد شوکت بهرام و آن مشکوی نعمانش

چه شد پرویز و آن لحن نکیسائی که در گردن / برقص اندر شدی ماهید بر آهنگ الحانش

ترا این کلبه زندان است و نفس چیره زندانبان / چه مانی چون گرفتاران اسیر بند زندانش

همی چون یونس آمد دل ترا وین کالبد ماهی / جهان آن بی سکون دریا که پیدا نیست پایانش

مدام اندر سه تاریکی آز و نخوت و شهوت / نگرداند درین دریای بی پایاب حیرانش

طبیعت مر ترا چون تیره چاهی جان در آن یوسف / فضای این جهان کنعان حواس خمسه اخوانش

عزیز آنگه شود در مصر معنی یوسف جانت / که با حبل ریاضت برکشی از چاه کنعانش

دو خطوه بیش ره نبود ز جان تا خطهٔ جانان / یکی بر روی جان نه وان دگر در کوی جانانش

ترا جان محرم خلوتسرای خاص قدس آمد / چرا دادی چو نامحرم مکان در کنج امکانش

دل آمد پاسبان جان ز خواب غفلتش برهان / که این نغنود سلطان چو باشد خفته دربانش

مکش تن زیر بار شهوت نفس ار سبکباری / اگر در گیر و دار مرگ نپسندی گرانجانش

چو مهدی مر ترا مونس مده افسوس دجالش / چو آدم مر ترا همدم مدم افسون شیطانش

بآرایش منه دل زانکه خواهی یافت رنجورش / بآرایش مده تن زانکه خواهی ماند عریانش

فروزان گوهر دریای گوهرزای قدس آمد / درین خاکی صدف پنهان که نامی شخص انسانش

بدرج تن نهاد ایزد امانت گوهر جانت / چو تنگدستی تو این گوهر چه خواهی داد تاوانش

چو از علوی جنان آدم درین سفلی جهان آمد / چرا دانی بکار دانه کشتن داشت یزدانش

درین رمزیست یعنی آن کش آمد خاکدان مسکن   کشاورزی بباید پیشه همچون مرد دهقانش

بدل تخم عمل میکارکت سرسبزی آرد بر   چو باری بر زمین دل ز آب دیده بارانش

چراندی کبش تن در مرغزار آز یکچندی   ذبیح آسا بران زی کوی عشق از بهر قربانش

دل از دمسازی گرّو بیانت سرگران دارد   اگر در کام ریزی جرعه از جام عرفانش

هوس خاریست دامنگیر و نار حرص را هیزم   بسوز این خار دامنگیر و ایمن شو ز نیرانش

هوا خاکی کدورت زا و زان مرآت دل تیره   نشاید جز درشتیهای طاعت هیچ سوهانش

ز نزل خوان غیبی با حضر نه هوش را در بر   چرا داری بذلت ذله خوار خوان یونانش

چنان جان را ز قشر تن مجرد کن که در گردون   مسیحا ابجد تجرید خواند در دبستانش

نگهبانان حست داد یزدان از پی طاعت   چه عذر آری گرت جوید که کردی صرف عصیانش

زبان دادت که ذکر و شکر یزدان ورد لب سازی   تو از بیدانشی کردی بباطل صرف هذیانش

بصر دادت که در مصنوع بینی عکس صانع را   تو بر رخسار خوبان دوختی مسمار مژگانش

سماخت داد کانباری چو درج از گوهر ارشاد   تو کردی از طرب چون حلقهٔ دف جفت دستانش

شامت داد تا بادمین چون در نسیم آید   چو احمد عنبر آمیزی بمغز از بوی رحمانش

ترا کی بوی رحمن بر مشام آید که از غفلت   ز بوی بول شیطان سرگران داری ز سکرانش

جبین دادت که آری سجده یزدان را پی طاعت   نفرسائی بیوزنش بر در دستور و سلطانش

یمینت داد حق تا دست گیری زیردستان را   که بینی آستین بگرفته دست ظلم و عدوانش

نه بر تابی بنیر و پنجهٔ بیزور مسکینی   که در پای ترفع رفته یا بی خار خذلانش

یسارت داد تا گاه یسار آسودگی بخشی   یکی را کز عسار آزرده دل بینی و پژمانش

نه بر یغما بمال بینوایان دستبرد آری   وگر گیرد کست دامن بگیری مرز نخدانش

بست زینگونه آلا داد و صد زینگونه والاتر   که از صد یک هزاران یک نکردی شکر احسانش

بنعمت در کند نفس تو نافرمانی منعم   نه بیم از کیفر کفران و نه امید غفرانش

بخیره جاودانت جان هوا خواه و هوس پیما   نه در سر شوق تسبیحش نه در دل ذوق قرآنش

نخواندی آیت لا یدخلون الجنة از قرآن   در آن آیت که حق در شان کافر سفت مرجانش

ز نومیدی مکن در کار کفران نفس را مولع   که جاویدان در آتش می بماند جرم کفرانش

جمل در روزن سوزن نگنجد هیچ تا گوئی   که کافر با آتش دوزخ بباید سوخت چندانش

گر از تاویل نادانان معلق بر محال آمد   مشو راضی بدین تاویل و بشنو از سخندانش

جمل نفس است کز حمل امانت ناگزیر آمد   وگر نپذیری از انا عرضنا جوی برهانش

دل است آن تنگ روزن کش لقب سم الخیاط آمد   اگرچه عرش رحمان است و گنج افزون ز دو جهانش

توانی اشتر نفس اندرین روزن کشید آنگه   که از پیشانیش زانو کنی وز پشت کوهانش

ولی تا در چراگاه املش اندر چرا داری   نخواهی یافت آبشخور جز اندر قعر نیرانش

اُمل بگسسته پیوند از تو هان بگسل تو پیوندش
اجل نابسته پیمان با تو هین بربند پیمانش

مجو آزادی از دامی که چالاکست صیادش
متاز اندر پی دزدی که سرگرمست یکرانش

ترا افزون نیاید فرصت عمر از شب و روزی
که نفس اندر چنان مدت تواند جبر نقصانش

شب اندر بستر راحش کشی تن بهر آسایش
که از رنج طلب بینی ز طاعت سست و کسلانش

چو روزت صرف عصیان گشت و نافرمانی یزدان
همان بهتر که چون شب چهره اندائی بقطرانش

ترا بچهره نهان آب و آشکار آتش
چنین شگفت ندیدم بآب یار آتش

بغیر آتش لعلت که برده آب عقیق
بجای آب ندیدم بجو یبار آتش

فروغ آتش رویت در آب دیدهٔ من
در آب طرفه نماید بچشمه سار آتش

نماید آتش و آب از رخ و لب تو چنانکه
ز سبزه آب و ز اطراف مرغزار آتش

فسرده آتش نمرود و برده آب خضر
در آن خط آب و در آن چهر پرنگار آتش

همی گریزد از آب مور و ز آتش مار
عجب که مور تو بگزیده آب و مار آتش

میان آتش و آبم همی ز عشق رخت
بدیده آبم و اندر دل فکار آتش

بدیده آب سرشکم بسینه آتش دل
چنانکه در بن چه آب و گنج غار آتش

ز آب و آتش چشم و دلم چو نوح و خلیل
گهی در آب وطن گاه در کنار آتش

نگاه ست آتش عشق تو آب دیده من
ببین به آب چسان گشته سازگار آتش

نماند از آتش دل آب چشم از آن بارم
بجای آب من از چشم اشکبار آتش

برآرد آب ز آتش دمار و طرفه تر این
که هم برآورد از آب من دمار آتش

ز آب و آتش آه و سرشک من چه زیان
ترا که سرو قد آرد برآب و بار آتش

مرا شد آتش دل درد و دیده آب چنان
که آب در رگ بدخواه شهریار آتش

شهی که آتش و آب از سپاه او دو تنند
از آن شد آب زره پوش و نیزه دار آتش

ز آبگون صمصام وز آتشین رخش
چو آب موج زند خون کند شرار آتش

وجود آتش و آبش دهد همی و زند
بمجلس آب و بمیدان کارزار آتش

ز آب و آتش تیغش سرشته زان در رزم
ببارد از دم شمشیر آبدار آتش

بود شهاب خدنگ شه آب آتشبار
در آب اگر نشنیدی کند قرار آتش

نشاند آتش فتنه ز آب تیغ و زند
بجان آبی اعدای دیوسار آتش

به نیک و بد همی از آب لطف و آتش قهر
کند هر آنچه کند با گل آب و خار آتش

از اینکه دارد نسبت به تیغش آتش و آب
هماره ناز کند آب و افتخار آتش

ندیده چشم کسی در جهان آتش و آب
چو شخص توسنش آبی بر آن سوار آتش

ز آب عدل برآرد دمار از آتش ظلم
چنان کز آب برآرد همی بخار آتش

چو تاب آتش قهرش کند در آب اثر | بجای آب همی زاید از بخار آتش
وگر در آتش گیرد نسیم آب عطاش | شود چو آب گلزار در بهار آتش
خیال آتش تیغش ز آب چهره خصم | دهد فروغ بدانسان که آبشار آتش
ز آبریزی انصاف او بر آتش کین | با آب باز نجوید بسی نقار آتش
بود چو آتش و آبت شها سخا و سخط | بجوشد آب و نسوزد باختیار آتش
اگر بر آتش و آبت بچشم عدل نگاه | بسان آب شود نیز خاکسار آتش
هماره زاید ز آتش چو آب گوهر گر | بجای آب ببزم تو روز بار آتش
در آب آتش خشم تو گر فتد زاید | ز آب یم بدل در شاهوار آتش
بجز در نزید آب و در اثیر آتش | که گرد تیغ تو بی قیمت آب و خار آتش
نهفته مرگ به تیغت چو آتش اندر آب | در آب اگر چه بسی نیست پایدار آتش
زنی بر آتش خشم آب عفو اگر نه زدی | با آب و خاک مه و مهر و نور و نار آتش
چنان ز آتش تیغ تو آبدان شد ملک | که آب از او نتوان برد با هزار آتش
گر آب عدل تو بی آتش ستیزه چنان | که آب در جگر اهل روزگار آتش
بود بخلد پر آب و بجحیم پر آتش | ز لطف و قهر تو وام آب و مستعار آتش
اگر سحاب خورد ز آتشین حسام تو آب | بجای آب ببستان کند نثار آتش

همواره تا که فروتر بود ز آتش آب — بگردد آب همی تا کند مدار آتش
نهال عمر تو سیراب و خصم آتش خو — گرفته ز آب تو چون خار رهگذار آتش

تن حسود تو نالان میان آتش و آب
بدیده آبش و در جان سوگوار آتش

مهرگان آمد با جیش سلحشورش — برکه افراشته بین رایت منصورش
چیرگی پیشه گردان ترش روش — چیرگی شیوهٔ ترکان سلحشورش
خاربن تیز کند پیلک و زوبینش — برفسان کوه کشد ناچخ و ساطورش
آبرا بین و ببر جوشن الماسش — کوه را بین و ببر مغفر کافورش
پی نیروی سپه دُر و درم ریزد — کانکه زر دید دوچندان گردد زورش
باد گنجور زر و درهم موفورش — ابر غواص در و گوهر منثورش
باغ هر روز شود زرد چو بیماری — کز رنج یرقان بینی رنجورش
شاخ تن کاهد هر روز چو رنجوری — که ز تب لرزه زبون بینی و مقهورش
دیدی آراسته چون حور گلستان را — اینک از حلهٔ سندس بنگر عورش
دیدی افراخته قد سرو خرامان را — اینک از باد بخم بنگر و مکسورش
اختران دیدی بر طارم نسرین هم — ظلمت اندود نگر قبهٔ پر نورش

شب دیجور اندر دیدی ز دورش ‌ ‌ ‌ هم بروز اندر بنگر شب دیجورش

دیدی آهو بره در دشت ز ترد سم ‌ ‌ ‌ هین بشبه سم نگر آهو بره و گورش

گلستان دیدی و آن خطهٔ آبادش ‌ ‌ ‌ بوستان دیدی و آن ساحت معمورش

بنگر آن خطهٔ آباد که بر بادش ‌ ‌ ‌ بنگر آن ساحت معمور که مغمورش

مهرگان از چمن آنگونه طراوت کاست ‌ ‌ ‌ که نماند آبی در روضهٔ ممطورش

بچمیدن نتند سنبل مفتولش ‌ ‌ ‌ شوخ چشمی نکند نرگس مخمورش

خار و خاشاک بجای گل و نسرینش ‌ ‌ ‌ غول و عفریت بجای پری و حورش

نه بشیرین کاری غنچهٔ شاد آبش ‌ ‌ ‌ نه بشور انگیزی بلبل پر شورش

نه ببر سروش را عجب سرافرازی ‌ ‌ ‌ که شد آندم که بخود بینی مغرورش

دی ز آزادی اگر دیدی مغرورش ‌ ‌ ‌ بنگر امروز ز بیزادی مقهورش

العجب غنچه که بربست لب از ماتم ‌ ‌ ‌ که دهن باز بهم نامدی از سورش

نسترن بن بکف باد نهال افکن ‌ ‌ ‌ عنکبوتی است که در دشت برد مورش

سیمگون شد چمن از برف چو مجروحی ‌ ‌ ‌ که بریم افتد ز خشم شده ناسورش

ابر کافور دهد نامیه را شاید ‌ ‌ ‌ اگر از شغل نما داری معذورش

نه چنان عاست عفن نفس نباتی را ‌ ‌ ‌ که توان کاست بمعجون سقنقورش

شد مگر ابر سرافیل که دم بستند — شاهدان چمن از دمدمهٔ صورش

در چمن عرصهٔ اسرار قیامت بین — هم بدآن سان که ستوده آیت مسطورش

اختر انش همه تاریک و پراکنده — چهره اندوده بظلمت تابان هورش

بنگر از ابر دژم کوه گران گردان — وز نم ژاله سحرگه یم مسجورش

خوی چکان بین و کفن پوش نهالان را — هر یک از بار گنه خم تن مقبورش

همچو آن مرده که از خاک لحد یزدان — کرد محشور پی عرصهٔ منشورش

کیمیاگر شد باغ از اثر کانون — زان زر و سیم فراوان شد و موفورش

مزد آن کز چمنش خار و خسک رفتی — بنگر آگنده ز زر دامن مزدورش

اجر آن کز سمنش پاس نظر کردی — سیم اندوده نگر منظر ناطورش

بر سر آب ثمر نطع شعبد بین — چیده بر صفحهٔ زر حقهٔ بلورش

از پی دستخوش اندر پی هر لعبی — شاخ ایثار کند درهم مذخورش

بنگر آن باختری لعبت کش گردون — هر سحر جلوه گر آوردی مسفورش

راست چون آتش سوزنده بخاکستر — کرد در پردهٔ سنجابی مستورش

باد آذر بچمن دُر و درم ریزد — باد آزرم ز دست و دل دستورش

دانش اندوزی کانوار تجلی را — نخل سیناست دل و سینه بود طورش

سیم از سنگ و زر از کان و دُر از دریا   نه مه هرگز بی خاتم گنجورش

سحر سوز آمد شخص وی و گیتی را   از وی آن فخر که عمر ابرا از پورش

گر بری نام بخوان موسی عمرانش   گرچه ختنو نشود بلعم با عورش

پاس دین راز جهان اهرمنان راند   باد این سعی بر یزدان مشکورش

بر سر ملک سپهریست تو پنداری   که بگردش نگری عاجل و مفطورش

تو امان آید در ساحت روز و شب   شام بغداد و سحرگاه نشابورش

خشم بر شیر فلک گیرد اگر سگبانش   در کشد چون سگ نخجیر بساجورش

گر بچین آرد آهنگ و بقسطنطین   در عزیمت سوی سنجار و بلاهورش

از پی صاع جو و آخر اسبانش   وز پی اسلحهٔ عسکر منصورش

خنجر و کوپال از سنجر و چیپالش   قصر و مغفر بهم از قیصر و فغفورش

نه بدیوان قضا آنچه نه مقصودش   نه بطغرای قدر آنچه نه مقدورش

پی تکوین موالید بگیتی در   دهر را داد مثال از پی دستورش

قدسیان معنی و انجم همه الفاظش   مهر چون مهر و فلک صفحه منشورش

نه جزاو حاکم و ارکان همه محکومش   نه جزاو آمر و انجم همه مأمورش

دید شایسته خدایش بخداوندی   بسزا داد خداوندی جمهورش

خوابگاهی است زمین عدلش کانجا — پهلوی شیر بود بالش یعفورش
صیدگاهی است هوای سخطش کانجا — سینه باز بود طعمهٔ عصفورش
تا سرور است گیتی که و گاه انده — جاودان باد بگیتی دل مسرورش
زهره را گر نه پی مجلس او دستان — چرخ بر سر شکند کاسهٔ طنبورش
باده را گر نه پی ساغر او مستی — دهر بر سنگ زند شیشهٔ انگورش

شمع را گر نه پی محفل او پرتو
انگبین زهر شود در تن زنبورش

زهی عارضت رشک ماه مقنع — فروهشته زلفت بخورشید برقع
دو چشم از دبستان سحرت دو جادو — دو ابرو ز دیوان حسنت دو مصرع
رخت ماه و ماه ترا هاله عنبر — خطت مشک و مشک ترا لاله مضجع
بسا دل که سرگشته چون گوی داری — ز چوگان مرغوله جعد مفرع
رخت لاله بر سرو و سروت بدیبا — خطت هاله بر ماه و ماهت بمقنع
نه خال آنکه بر نامهٔ سحر نقطه — نه روی آن که بر چامه حسن مطلع
ز لعل تو مستم چو نشوان ز صهبا — بوصل تو عاشق چو عطشان بمنبع
مرا چهره پرخون ز اشک مضرج — ترا طره مشحون بمشک مضوع

مرا کهربا رخ مرصّع بمرجان — ترا بهرمان لب بگوهر مرصّع
ترا در لبا غر شراب مروّق — مرا دل ز تیمار عشقت مروّع
ترا فارغ از من دلی شاد و خرّم — مرا در غمت سر بجیب مرقّع
ترا منبع شهد در لعل نوشین — مرا دیده از اشک حسرت چو منبع
ترا مجمع حسن روی نگارین — مرا دل ز آلام عشق تو مجمّع
بمهر تو دادم دل از دست و شاید — که با کینه روئی و خوشخوی وادع
دهد عشوه بر من فریبنده لعلت — بدانسان که بر تشنه رخشنده لعلع
بآویزهٔ درچه حاجت که داری — ز اشعار من مدح شه زیب مسمّع
جهاندار دارای دوران که تیغش — بود اختر فتح را سعد مطلع
بقدر و بهمت ز چرخ است اعلی — بجود و بلشکر ز بحر است اوسع
همش صدر والا همش قدر عالی — همش سده اعلی همش رتبه ارفع
ز تیغش تن کینه توزان بلرزه — ز تیرش دل فتنه جویان مفزّع
ز اقطاع مرزش فلک خشک مرعی — ز ارباع ملکش جهان تنگ مربع
حیاض معالیش سرسبز و خرّم — ریاض ایادیش سرشار و مترع
نهنگ از نهیب دژم مار رمحش — بآب اندرون سر بدزدد چو ضفدع

هژبر از هراس تن او بار تیغش ... بغاب اندرون تن بپوشد چو خوتع

نه یم را ز اعطاء او دُر بمخزن ... نه کان را ز اسداء او زر بمجدع

بپرورده طفل ظفر را بدامن ... بلبب در ز پیکانش بنهاده مرضع

کرم را کف او یکی ژرف دریا ... امل را در او یکی حضب مرتع

کند جنبش تیغ او با عدو آن ... که با عادیان جنبش ریح زعزع

عدو بیند از گردش گرز او آن ... که از گردش آسیا سنگ خِردع

سریرش چو پاینده چرخ معلی ... ضمیرش چو تابنده مهر مشعشع

قضا برهنه پیکر رمح او را ... زخون دل خصم دارد مخلع

قدر گرسنه معدهٔ تیغ او را ... ز مغز سر خصم دارد مشبع

زنیروی گرزش سر خصم و مرقد ... زناورد تیغش تن خصم و مصرع

تثلیث و تربیع مهرش بخجلت ... زتاج مثلث زتخت مربع

بلند آستانش چو طور است کانجا ... همی بشنوی بانگ نعلیک فاخلع

هماورد او گر شود پور دستان ... زناورد او سر بخارد چو اقرع

زبس سجده کآورده بر آستانش ... از آن جبهه مهر گردیده اصلع

گزین شهریارا توئی آنکه داری ... کفی با عطا ضم دلی با سخا مع

به رای تو در نقطهٔ علم مرکوز — بذات تو در جوهر جود مودع

مخوان پور دستان مگو پور ادهم — تو در رزم اشجع تو در زهد اورع

رفیع است کیوان و قدر تو اعلی — سریع است گردون و عزم تو اسرع

بمدح تو اخرس خردمند بالغ — بوصف تو الکن سخن سنج مصقع

کند پر دلانرا غزای تو مولم — کند سائلانرا عطای تو مولع

بداس مه نو فلک تا بهر مه — همی بدرود خوشه زین کهنه مزرع

همی باد در مزرع عمر اعدا — حسام تو چون داس و رمحت سلقع

ز تکبیر فتح تو اشرار سجد — بتعظیم جاه تو احرار رکع

اقانیم ایمان ز رأی تو محکم
اقالیم عدوان ز سعی تو بلقع

سپس که دور سپهرم ز دار ملک عراق — بساحت طبرستان کشید رخت فراق

بعطر منشم با روزگار پیمان کرد — که با دلم نکند شق سپس عصای شقاق

بجنگ برزد و امان سرکشی و عناد — بسنگ برزده پیمانهٔ وفا و وفاق

بطرح خدعت نو کهنه کرد رسم وفا — بحکم کین کهن تازه کرد عهد نفاق

چو گوش حاج بر آوای ساربان حجاز — دو دیده من در راه کاروان عراق

بکین من غم دل تازه کرد عهد کهن / که از دل من جاوید گسلد میثاق

در آن دیارم عیشی بناگواری جفت / در آن گروهم جانی ز شادمانی طاق

چنان نفور مرا دل ز خلق آن کشور / که طبع مردم شهری ز مردم رستاق

مرا بدل نه همین بیم کوکلان و یموت / مرا بسر نه همین هول تکه و قلماق

ز بسکه سختی از آن خاکدان مرا بر جان / ز بسکه تلخی از آن آبخور مرا بمذاق

بجام من همه چون سنگ بود اگرچه حباب / بکام من همه چون زهر بود اگر تریاق

چو محتضر که بخود بر تند ز سختی نزع / ز اضطراب همی ساق سودی بر ساق

کشید چرخ بلند اندرم ولی نه چنان / که من فدیه رهاند مرا ز شد و ثاق

اگر بجای من البرز کوه فرسودی / ز بس تحمل اخطار و احتمال شاق

نمی ز دیدهٔ من هرچه دجله در گیتی / تفی ز سینهٔ من هرچه شعله در آفاق

ز موج ریخته اشکم بریختی از هم / اگر ز طوب و مدر سازد این مقرنس طاق

ز تف تافته آهم بسوختی یکسر / اگر ز عود و خشب سقف این بلند رواق

مرا بدیده فراخای مرز آن کشور / چنانکه مصر بچشم نبیرهٔ اسحاق

دلی ز بار فراقم بخستگی چو علیل / تنی ز شوق عراقم بلاغری چو عراق

چو اخگرم همه دم سینه می بتافت ز آه / چو اخترم همه شب دیده می بداشت تیاق

بتن چو سندان و زخود بسترم تمحیت — بدل چو زندان و زآنکه قصر حور وثاق

چو شرح آتش دل کردمی بنامه رقم — زبان خامه فکندی زبانه در اوراق

چو دیو بودیم از محرم زواج پری — وشق نمودیم از همدم وثاق وشاق

بسر نتافته سودای مهر معشوقان — مرا بدل در اندوه و حسرت عشاق

بس احتمال بلایای عشق بر دل بار — بس از کلاب خطرهای شوق بر جان شاق

ز خود قیاس گرفتم حدیث عشق و دمشق — که نکته سنج حقیقت سرود نی اعراق

خیال شوق بدل من چو نیش در استخوان — هوای عشق و سر من چو آره بر سحاق

نه زانگبین لبی در مذاق من شربت — نه ز آفتاب رخی بر وثاق من اشراق

ندیده خاتم لعلی دلم چو چشم نگین — ندیده موی میانی تنم چو طوق نطاق

هنوز ناشده آزاد دل ز بند غمی — غم دگرش رسیدی چو در رمد شرناق

ز تیرگی دل زارم چو مهر وقت کسوف — ز ضعف جسم نزارم چو ماه گاه محاق

اثیم دار در آنخظام طعام و شراب — ز طلع دوحه زقوم و چشمه غساق

دلم ز درد خروشان و ناله من دل — تنم ز آه فروزان و ناله من واق

ز یاد یار و دیارم بدل شراره شوق — چنانکه سقطه آتش بخرقه حراق

چو احمدم همه شب بر فراز چرخ مسیر — که ناله من جبریل بود و آه براق

ز موج اشک کنارم چو زنده رود شدی — اگر بنوک انامل ستردمی آماق

مرا از آن چه که مینوست باغ آن سامان — مرا از آن چه که میناست دشت آن اویماق

بتنگنای قفس مرغ رشته بر پا را — چه سود از آنکه فراخای باغ پر اوراق

یکی بغمزده گفت غمزداست سماع — جواب داد که سامع ملول یا مشتاق

فضای شامه معطر کند شمامهٔ مشک — ولی چه فایده مزکوم را ز استنشاق

تفاوتی نکند جفت مرد عنین را — اگر عجوزه شود یا اگر جمیله طاق

اسیر را چه تفاوت بزیر بند گران — که غل سیمین بر یال و بند زر بر ساق

مرا خیال طرب ناگوار در دل تنگ — چنانکه طعمه در امعای دردمند مراق

ز جوش گریه شکستی مرا بسینه فغان — چنانکه پای نفس در گلو ز جوش فواق

فراخنای جهان بر دلم چنان شد تنگ — که جان ز غم بلب آمد و قیل لی من راق

همواره سر بگریبان و پای در دامان — چنان که صوفی سرخوش بوقت استغراق

طرب که دیری آسود در حبالهٔ من — که داشت از می دیرینه در قباله صداق

چو غربت آمد و فقر و فراق و فرقت جست — که محرمی بحرامی کشد پس از سه طلاق

ز بس ملال ز من سرنتافت زادهٔ طبع — شنیدهٔ پدر مهربان و کودک عاق

ونیک ای پیک خجسته قدم فرخ فال	که بخلق آمدی از نزد خدای متعال
طایر قدسی و گسترده بگردون شهپر	شاهد غیبی و آراسته گیتی بجمال
شاهد خلوت غیبی و ترا خلد وطن	طایر روضهٔ قدسی و ترا سدره نهال
حور عینی تو و زندیس پی جلوگری	بجهان کرده ز فردوس نزول اجلال
خوش خوش آراسته مشاطهٔ تقدیر ترا	برخ مصحف و زلف شب و ابروی هلال
خوانده از روی تو خلق آیهٔ رحمت شب و روز	مانده از زلف تو در سایهٔ دولت مه و سال
صفحهٔ روی ترا روضهٔ رضوان بسطور	ظلمت زلف ترا چشمهٔ حیوان بخلال
ظاهر از جلوهٔ روی حسنت نور هدی	مضمر اندر خم زلفت ز رمت ناف غزال
روزت از مهر فلک داده مکلل افسر	شبت از کاهکشان کرده مرصع خلخال
از پی ایمنی عاصی و اکرام مطیع	تا بدل ره ندهد کس ز قدوم تو ملال
داده دادار ترا خاتم زنهار بکف	بسته فردوس ترا نامهٔ اقبال ببال
عشرت میکده را شد ز قدوم تو رواج	برکت صومعه را خاست ز یمنت اقبال
شسته نهیت همی از دفتر تلبیس رقم	داده امرت بگرفتاری ابلیس مثال
نامهٔ فتحی و عنوان تو آیات فتوح	پیک جانانی و پیغام تو ابیات وصال
حجت حقی و باطل ز تو بگرفته قصور	آفت شرکی و ایمان ز تو بذرفته کمال

خلقی از بام و درت گشته بحسرت نگران | تا نمائی خم ابرو تو بصد غنج و دلال
داده شهبال پی حرز امانت جبریل | داده کیال پی رزق امانت میکال
موج بحر نعمت عائده درک مراد | نزل خوان کرمت مائده نیل منال
ناس طاعت بر فرمان تو بی قید سخن | خلق نزله خور احسان تو بی ذل سؤال
بر شکم قفل ز منع تو که از خوردن بس | بر زبان مهر ز نهی تو که از گفتن لال
شحنهٔ دین حق محتسب شرع رسول | وز تو منسوخ ببازار هدی رسم ضلال
خم و ساغر شکنی تا نچشاند ساقی | چنگ و بربط شکنی تا نسراید قوال
سبحه اندر کف ساقی نهی از روی عوض | مصحف اندر بر مطرب نهی از راه بدل
یعنی این از ره دین هست مباح آن مکروه | یعنی آن از ره شرع است حرام این حلال
پی صلح آمده از در دادار بخلق | تا بجویند نزاع و نسگالند جدال
زان بری آلت حرب از بر گردان دغا | زان کنی جامهٔ جنگ از تن مردان قتال
پیک اقبالی و آورده ز دادار جهان | مژده فتح بشاهنشه فرخنده خصال
داور دهر بشه کز روی محل | برتر از طارم گردون زده رایات جلال
اختر از رای فروزندهٔ او جوید نور | دولت از طالع فرخندهٔ او گیرد فال
چتر اقبالش افکنده بگردون پرتو | شخص اجلالش گسترده بگیتی اذیال

سدهٔ بارگه اوست که از فرط علو   نه سطرلاب برد راه باوجش نه خیال
زایران را در او داده بشارت بنعیم   سائلان را کف او داده جواهر بجوال
منفعل از کف او ابر بهنگام نثار   شرمسار از دل او بحر بهنگام نوال
با صریر قلمش ملک ز آفات امین   در پناه علمش دین ز خلل فارغ بال
دست او گاه عطا زر نشناسد ز خزف   طبع او گاه سخا مال نداند ز رمال
بر در قصر جلال و حشمش دهر گدا   بر سر خوان نوال و کرمش خلق عیال
حلم او در بسیط زمی انداخته رخت   قدر او بر محیط فلک افراخته یال
درد اندر بر پیلان بگه معرکه دل   کشد از پشت هژبران بگه کینه دوال
هر کجا اخترش از شرق نصرت طالع   خصم را اختر اقبال در افتد بوبال
ای بجائی ز شرف کایزد داور داده   همه آثار هنر ذات ترا غیر همال
هم قضا داده ترا خامهٔ نصرت بیمین   هم قدر کرده ترا خاتم ملکت بشمال
پرچم رمح تو بر عارض دولت شده زلف   نقطهٔ کلک تو بر چهرهٔ کشور شده خال
داده انعام تو سرمایهٔ هستی بعدم   بسته فرمان تو پیرایهٔ امکان بمحال
پیش قصر تو جبین سوده بطاعت قیصر   پیش امر تو کمر بسته بخدمت چیپال
جست خورشید برای تو تشبه روزی   آسمان گفت که هی بر خطر خویش مبال

رأی او ایمن از آفات و ترا نقص کسوف	رای او فارغ از آسیب و ترا ننگ زوال
سایهٔ او بسرت ور نه کیست چهرهٔ منیر	رای او راهبرت ور نه کیست چرخ مجال
پیش تیر قلمت تیر فلک چیست کمان	پیش شیر علمت شیر سما چیست شگال
موکب رزم ترا فتح گرازان در پیش	کوکب خصم ترا خسف روان در دنبال
سطوتت گوش فلک سفته بطاعت بسنان	هیبتت دست ستم بسته بگردن بحبال
گر بحکمت ننهد اختر سرکش گردن	ور ز رای تو کشد سر فلک کینه سگال
می ببندد سخطت گردن گردون بکمند	می بدوزد غضبت دیدهٔ اختر بنبال
رمزی از خشم تو و حلم تو و لطف تو اند	آتش سرکش و خاک سلم و آب زلال
شعلهٔ قهر تو گر کارگر آید در یم	فلس چون داغ شود بر جسد ماهی وال
در فتد صاعقهٔ خشم تو در دامن کوه	شعله روید بدل لاله ز اندام جبال
گر ز جود تو زند دم بدمن ابر بهار	ور ز خلق تو برد بو بچمن باد شمال
غیرت نافهٔ تاتار شود خاک چمن	حسرت لؤلؤ شهوار شود ریگ تلال
همت و حلم ترا چرخ و زمین خواندم لیک	آن نه از روی قیاس است و نه از راه مثال
رفعت چرخ نه پیموده کسی با مقیاس	لنگر کوه نسنجیده کسی با مثقال
هر کجا بشنود انصاف تو فریاد اهل	از لب جود تو لبیک برآرد که تعال

گر بر حزم تو لافد ز سکون کوه گران … ور بر عزم تو لافد ز روش چرخ سرال

چرخ را بگسلد از هیبت تیر تو کمان … کوه را بشکند از صدمهٔ گرزت بر و بال

مهر چون دلکف مطبخیانت کفلیز … چرخ چون دبره مجلسیانت غربال

بحر صارم گهری گاه نبرد شیران … باغ پیکان زهری وقت مصاف ابطال

صدف گوهر تیغ تو یلان کرده زسر … پردهٔ غنچهٔ تیر تو دلیران ز طحال

گر کند خصم تو صد گربه درابان بجیل … هست با صولت نیروی تو چون سگ بجوال

فتح در جوهر تیغ تو چو در تیغ تو آب … ملک در سایهٔ کلک تو چو در کلک تو نال

احتساب تو بپاس ار نکرد زی اغنام … انتصاف تو بحفظ ار نکرد زی آجال

گرگ در کام بدزدد ز نهیبت دندان … شیر از پنجه بریزد ز هراست چنگال

نعمتت واسطهٔ نفرت صبیان رضاع … خدمتت رابطهٔ الفت نسوان برجال

تا پی ضبط شب و روز و مه و سال بود … قرص خورشید کری صفحهٔ گردون کریال

تن خصمت چو کری غرقه در آب از گریه … همدم نالهٔ دل خصم تو کریال شال

اختر فتح تو افراخته بادا چو الف … بهر تعظیم وی اعدای ترا پشت چو دال

موج بحر نعمتت سیل حیاض امید
رشح ابر کرمت غیث ریاض آمال

بکف گرفتم مصحف گشودم از پی فال | چو خواندم آیت فرخندگی ز دفتر حال
بوصف رایت منصور..... شاه | ز مصحف آیت نصرٌ من الله آمد فال
ز کف نهادم مصحف ز هم گشادم زیج | سپس برایجه پرداختم بحکم سؤال
بسال و حال چو پرداختم نظر دیدم | دلیل فرخی حال در فراخی سال
زمانه دور جوانی ز سر گرفت کنون | که گیتی از رخ شاه جوان گرفت جمال
رسید موکب..... از سفر یعنی | دمید کوکب نصرت ز آسمان جلال
بتخت شاه جوانبخت تکیه زد یعنی | بتافت نیر دولت ز مشرق اقبال
ز فر رایت او راست شد بسان الف | لوای فتح که عمری خمیده بود چو دال
رسید اختر فرماندهی باوج شرف | سپس که دیری فرسود در حضیض وبال
شکوه ملک به بشی پس از نقصان | بفر طلعت.... شهی فزود کمال
جمیله ظفر ار پیر بود گشت جوان | ستاره ستم ار بدر بود گشت هلال
سپس خورند خلایق ز عمر میوه کام | که دوحه کرم ملک یافت فر نهال
ز پرتو مه سنجوق و مهر جبقه ز دود | ز دفتر شب و روز آیت ظلام ظلال
ز آب تیغ و بنوک سنان سترد و ربود | ز چهر دولت و دین خط ظلم و خال ضلال
چنان ضمان امان شد زمان او که انام | خیال فتنه نبینند جز بخواب و خیال

خیال تیزی تیغش چو بگذرد بشگفت | که بسترد ز دل اندیشه نفاق و جدال

جهان ازین پیش آشفته حال بود که داشت | بدل ز گردش گردون هزار رنج و ملال

بیک کرشمه که آورد شاهد اقبال | زدود رنج و ملالش ز دل بغنج و دلال

خجسته بخت جهانبان شها توئی که جهان | بروزگار تو نازد همی ز حسن مآل

برآمد اختر جاهت بچرخ ملک و چو دید | فرو شد اختر جاه عدو بچاه زوال

ببانگ کوس تو دارد سپهر گوش نوید | ز ابر دست تو دارد زمانه چشم نوال

که تا دهد ز فتوحت بشارت آن بجهان | که تا بروز نوالت جواهر این بجوال

بدرگهت دو برید ند گاورند و برند | نوید فتح و پیام ظفر صبا و شمال

نکرده تیغ تو در رزم فرق سر ز سپر | چنانکه دست تو در بزم فرق مال و وبال

بتیر دال پر آری چو دال پشت یلان | کشی ز پشت دلیران دال پشت دوال

کشد بروز جدال مجاهدان نبرد | زند بگاه نبرد مبارزان قتال

مهابت تو مهانرا مهار در بینی | شهامت تو شهانرا شهاب در ابطال

رود سپاه ترا فتح چون طلایه به پیش | ظفر لوای ترا همچو سایه از دنبال

شرار تیغ تو بر پیکر حسود سترگ | سنان رمح تو در چشم خصم کینه سگال

یکی چو برق فروزان درون خیره سحاب | یکی چو آتش سوزان درون تیره زگال

در آبگینهٔ تیغ تو عکس دیدهٔ خصم / خیال پیکر تیغ تو خصم را بمثال

یکی چو چشمهٔ روشن نهفته در ظلمات / یکی چو زورق سیمین فراز بحر زلال

ز سر ز بیم جدالت همی برون نبرد / ز کف ز سهم نصالت همی بگاه نضال

فکنده قیصر و فغفور افسر و مغفر / نهاده سنجر و چیپال خنجر و کوپال

حسام و رمح تو در کف دو کاتب ظفرند / که این نهد بسنان نقطه و آن کشد اشکال

وگر خود این نه دو مشاطه اند نصرت را / که آن همی بنگارد خط این گذارد خال

ممهدات تو در عزم ثاقبات نجوم / مبارزان تو در رزم راسیات جبال

چو جیش خصم و سپاه تو دید گفت قضا / که للجبال نساء و للحروب رجال

حرون دولت را بر سر ز دولت تو لگام / هیون سلوت را بر پا ز سطوت تو عقال

غراب کلک ترا بسط رزق در منقار / عقاب تیر ترا قبض روح در چنگال

همای چتر ترا امن و یمن در سایه / حمام عدل ترا عفو و عافیت در بال

زهی بنان تو ابواب فتح را مفتاح / کف کریم تو ارزاق خلق را مکیال

گر آفتاب کفت بر یم افکند پرتو / شود ز تربیتش کان زر پشیزه وال

پی نوا چو کشد بینوا لوا کرمت / پی نثار درم بانگ در دهد که تعال

بدور عدل تو دوران ظلم را چه محل / بدار ملک تو جولان فتنه را چه مجال

فروغ اختر رایت کله ربای نهان / بیان پنجه فکرت گره گشای محال

همارە ازره تبدیل تا بساحت دهر / همیشه ازره تغییر تا بچرخ سرال

شود جوان بتصاریف پیر و پیر جوان / شود هلال بتدریج بدر و بدر هلال

هلال جاه تو چون بدر و بدر عمر عدو
ز رشک جاه تو همچون هلال جفت هزال

در دست دیدم لعبتی در خواب پر غنج و دلال / و آنچنان لعبت کس اندر خواب بیند یا خیال

صورتی فیروز منظر طلعتی میمون طلوع / شاهدی فرخ شمایل آیتی فرخنده فال

پیکری چون طبع شاهد باز شوخ و دلفریب / شاهدی چون فکر دانشمند بکر و بیمثال

منظری چونان بهنگام نظر کز بس لطیف / در روی آنسان دیده عکس مردمک دیدی کخال

طره چون طوق کبوتر چهره چون بال تذرو / غمزه چون چنگال شاهین مژه چون منقار زال

در شتاب از گرد ره پرچین نهادی بر سمن / وز سهیل از جوشش خوی پروین گسستی بر هلال

چون غزال دشت در رم گر کسی بیند غزال / چون نهال تازه در چم گر حلل پوشد نهال

گاه پیدا همچو انسان گاه پنهان چون پری / گاه پران چون فرشته گاه پویان چون غزال

کلک آصف در انامل خاتم جم در بنان / بر یمین تیغ سکندر جام جم زیب شمال

تاج کی بر سر کلید گنج افریدون بمشت / مژده فتحش بلب تعویذ اقبالش ببال

گفتمش یا طبت سری از کجا این التهاب — گفتمش لاخبت سعی تا کجا این المآل

گفت از باغ جنان گفتم نژادت گفت حور — گفت تا کاخ کرم گفتم مرادت گفت مال

گفتم آن کاخ کرم کو گفت نی باغ ارم — گفتم آن باغ ارم کو گفت نی قصر جلال

خرگه جمشید خادم قصر قیصر پاسبان — درگه بهرام دربان کاخ کیوان کوتوال

گفتم افسونم مده افسون مدم هین راست گوی — گفت درگاه اتابک گفتمش نعم المجال

گفتمش نامت چه پیغام از که مقصودت کدام — مقصدت باری چو روشن گشت برگو چیست حال

گفت نامم عید و پیغامم ز رضوان بهشت — گفتم آن پیغام چه گفتا مبارک باد سال

گفتم آن کلک از که داری گفت از تیر سپهر — گفتم آن خاتم ز که گفتا که از چرخ سرال

گفتمش زانیک چه حاصل گفت فتح لم یزل — گفتمش زاین یک چه بهره گفت ملک لایزال

گفتم آن تیغ از که داری گفت از بهرام پیر — گفتم انجام از که داری گفت از ناهید زال

گفتم آن از دم چه بارد گفت ز قومی شرر — گفتم این در بن چه دارد گفت تسنیمی زلال

گفتم اوصاف اتابک از تو پرسم ده جواب — گفت اخلاقش یکایک با تو گویم کن سؤال

گفتم از کلکش چه ریزد گفت درهای هنر — گفتم از دستش چه خیزد گفت دریای نوال

گفتم اندر پیش رایش گفت پیدا هر نهان — گفتم اندر پیش فکرش گفت ممکن هر محال

در سخا گفتم بیانش گفت مفتاح فتوح — در سخن گفتم بیانش گفت معیار کمال

گفتم از خلقش چه آید گفت از فرخار مشک	گفتم از طبعش چه زاید گفت از عمان لآل
گفتم از فر قبولش گفت از دولت فتوح	گفتم از خذلان ردش گفت از نکبت وبال
گفتم از عهدش چه جوید مملکت گفت انتظام	گفتم از جهدش چه یابد معدلت گفت اعتدال
در وفاقش چیست گفتم گفت در جنت نعیم	در نفاقش چیست گفتم گفت در دوزخ نکال
گفتم از خشمش چه زاید گفت از آتش شرر	گفتم از خصمش چه آید گفت از اخگر زکال
گفتم از حزمش چه حاصل گفت از عقل احتیاط	گفتم از حلمش چه ظاهر گفت از کوه احتمال
در نسب گفتم سپاهش گفت ابناء الحروب	در لقب اعدای جاهش گفت ربات الحجال
امن را گفتم بکلکش گفت حرف احتساب	فتنه را گفتم ز پاسش گفت ملت اعتزال
جز رضا گفتم چه آید چون نهد عزمش اساس	جز رضا گفتم چه آید چون دهد حلمش مثال
جز قضا گفت از که گفتم از ملک گفت اهتمام	جز قدر گفت از که گفتم از فلک گفت امتثال
گفتم اندر کف نوالش گفت همتک امل	گفتم اندر دیده مالش گفت همسنگ رمال
اختران گفتم ز جاهش گفت دردی از رحیق	آسمان گفتم ز عزمش گفت گردی از شمال
گفتم از تدبیر او آید خطائی گفت لا	گفتم از تقریر او زاید گزافی گفت لال
بینوا را بر درش گفتم که رهبر گفت من	گفتم از من بینواتر گفت حق گفتی تعال
گفتم اندر کف ندارم خدمتش را هدیتی	گفت رادا از کس نخواهد هدیه بس کن قیل و قال

سرایانه

نامه گیسر یانه خوان یا خود سرایانه گیر ‌ ‌ ‌ چامه زاز انگار گیسر یا همه سحر حلال

آن چو افزون بوی اندر سر برانگیزد صداع ‌ ‌ ‌ این چو افزون گوئی اندر دل فرا آرد ملال

تا شعبد چرخ زرین مهره بازد در ندب ‌ ‌ ‌ تا معربد دهر سیمین دهره یازد در جدال

مهره مهر اتابک حرز دولتخواه ملک
دهره قهر اتابک طوق خصم کین سگال

سنه ۱۲۶۶

رفته واو و سین ز غین ورا بسال ایت ئیل ‌ ‌ ‌ کردم از ری سوی دار المرز آهنگ رحیل

همره از ترسا نهادان لعبتی عیسی نفس ‌ ‌ ‌ مرکب از تازی نژادان بارهٔ دلدل صهیل

مرکبی گردون نورد و برق جولان چون براق ‌ ‌ ‌ همرهی فرخ رخ و فرخنده پی چون جبرئیل

با چنان مرکب ندانستم همی هامون ز تل ‌ ‌ ‌ با چنان همره همی نشناختم فرسخ ز میل

کی شناسد تل ز هامون هر کرا مرکب براق ‌ ‌ ‌ کی شناسد فرسخ از میل آنکه جبریلش زمیل

هم مرا بر دل ز چشمش هول قطاع الطریق ‌ ‌ ‌ هم مرا در جان ملعلش حرص ابناء السبیل

مر و معنی گر سقر خواند سفر را دور نیست ‌ ‌ ‌ لیک از آذر نیندیشد کرا همره خلیل

ساحت آمرز پیمودم سراسر میل میل ‌ ‌ ‌ مردم آن بوم سنجیدم یکایک جیل جیل

منعمان در ناز دیدم بینوایان در سپاس ‌ ‌ ‌ مرغزاران همچو جنت جویباران سلسبیل

مملکت آباد و ایمن از حزم میر بی همال ‌ ‌ ‌ مردمان دلشاد و خوش از عدل شاه بی عدیل

هر کجا کوهی ز سبزه پرچو کوهان شتر — بر فرازش آبشاری را چون خرطوم پیل
از فرازش مرغ پرافکندی اگر دونش بال — ور نشیبش دهم پی گم کردی ار خضرش دلیل
مرغزار از پرنیان سبزه در برد حریر — کوهسار از سایبان دوحه در ظل ظلیل
هر کجا این راز بیسنو بر کران کاخ نزول — هر قدم آثار آهو بر بخوان نزل نزیل
دشت تا آهو چریدی لاله دیدی بر بجوید — کوه تا تیهو چمیدی دوحه دیدی در خمیل
کبک آنجا بر سماط زعفران کردی چرا — آهو آنجا بر بساط پرنیان کردی مقیل
بازبر هامون سماط سبزه چون دست کریم — تنگ زانبوه درختان راه چون چشم بخیل
بر فراز کوه آن کشور حصارا اندر حصار — بر بسیط دشت آن وادی قبیل اندر قبیل
بس طرب جز غنچه آنجا کس ندیدی تنگدل — بس سلامت جز نسیم آنجا ندیدی کس علیل
شاخها در حله دیبا و برد عبقری — چشمها بر طبع کافور و مزاج زنجبیل
دو حکان را از زبرجد ساق و از پولاد اصل — خیمها افراخته از فرع بر اصل اصیل
آبگون از ابر سیمین ژاله در گرد قتال — آبگیر از عکس رنگین لاله در برد قتیل
عکس آب دجله بنمودی ز طرف مرغزار — راست چون بر لوح مینا جدول زنگار نیل
بر فراز دجله کشتیهای گردون بادبان — چون گرفتاران بندی پای تا سر در شکیل
یا چو گریان دیده عشاق اشک حسرت بار (نظ: سیلان) — مانده از هجر و بال انگیز در زجر و بیل

[illegible] یا چو گریان اشک حسرت باران

گه بهم پیوسته چون بر گنبد گردون بروج — گه ز هم بگسسته چون در ساحت هامون نخیل

داده از ترکان دیلم یاد هر یک پیکری — کشتی از موی رسیل و دجله از خد اسیل

کشتی از دود درون و آتش دل در زفیر — دجله از طوفان موج و باد صرصر در عویل

گه بر آتش ذو ذوابه وار گیسوی رسا — گه در آتش ذو ذنب کردار دنبالی طویل

چون بسیط خاک بود دم بسته بارگی — بهر بسیج آب کردم چون خلیل آهنگ نیل

باژگون جنبش ز حیوان کردم آهنگ جماد — بارگی ماندم گزیدم بارهٔ چوبین بدیل

طایری بی بال و پر پوینده بی دست و پای — مرکبی رام و ذلول و راکبی خوار و ذلیل

در بسم الله مجریها و مرسیها طلب — بر زبان الله خیر حافظاً نعم الوکیل

عکس ماه و موجه درهم درهم و درع و حدید — شکل حوت و دجله با هم جوهر و سیف صقیل

بس شتابان ماندی از سیلی مسیرش را اثر — بر فراز دجله چون بر خستهٔ خرما فتیل

ناخدا مزدور حیلی از خدا دور اندر آن — گرد بوزینه و خنزیر خوانشان بی حمیل

فوجی از صقلابیان در دجله چون سکّابیان — جمله را چون پیک دندان جمله را ناخن چو پیل

منظری مشئوم و رویی زشت و سیمای عبوس — خلقتی مکروه و خویی ناخوش و خلقی رذیل

هرچه جز پاکی در آن زورق گمان بردی کثیر — جز پلیدی هرچه زان دونان طلب کردی قلیل

بر دلم بی رویشان در صخرهٔ صما خفیف — در سرم با خویشان در نشأهٔ صهبا ثقیل

بود گنده تر ز تیر معده شان بوی دهان　　بود چرکین تر ز پشم عانه شان موی سبیل

نه مرا ز انبوه شان در دخمه بار دخول　　نه مرا ز اندوه شان بر درد دل یاری دخیل

در سه تاریکی چو ذوالنون تا سحر تسبیح گوی　　دفع هم جانگزا را روی همت بر مزیل

یکطرف سودای جو عم کرده توش از تن روان　　یکطرف شوق هجو عم کرده هوش از سر گسیل

گفتی آنشب را سراسر کحل بیداری سواد　　دیده من تا سحر زان کحل بیداری کحیل

هم ز بیتابی مرا بر جسم گفتی موی مار　　هم ز بیخوابی مرا در چشم گفتی مژه میل

از مهب باد دریا در تلاطم موج وار　　وز هجوم موج کشتی در تزلزل چون زبیل

زان تلاطم خانه صبر مرا وارون اساس　　زان تزلزل باره هوش مرا ویران فصیل

بام کردم تیرگون شامی از آن شر مستطیر　　بر سر آوردم شبی چون روز محشر مستطیل

شامی از رفتار گردون با دم از کردار خویش　　وز ندامت ور دلب تا بامدادم یا مقیل

گه در آن تنگی مرا با بخت خود چون و چرا　　گاه از آن سختی مرا با چرخ گردون قال و قیل

جان بسختی خسته بودم گر نه اقبالم بلند　　رخت راحت بسته بودم گر نه یزدانم کفیل

زان تعب در تن هنوزم جانی از جنبش کسیل　　زان خطر در سر هنوزم چشمی از بینش کلیل

گر چه زان غم جان بر آمد شکر کز ردی کرم　　داد جانی دیگرم جانبخش یزدان جلیل

اینت وصل دوستان آن رنج را گنجی گران　　اینت جمع دوستان آن جزء را اجری جزیل

دوشینه ز در درآمد مست آن نگار و خرم | لب از شراب میگون چشم از خمار برهم
از می فکنده جزعش در جام باده افیون | وز خوی فشانده رویش بر برگ لاله شبنم
خطش ز مشک اذفر بر گل نهاده پرچین | زلفش ز عنبر تر بر سرو بسته پرچم
در لب نهفته ثغرش چون در عقیق گوهر | بر رخ فتاده زلفش چون بر سمن سپرغم
از قد و لعل خندان طوبی و جوی کوثر | وز چهره و ز نخدان بطحا و چاه زمزم
از لعل نکته سنجش صد شور و فتنه پیدا | در زلف پر شکنجش صد مکر و حیله مدغم
از حسن روی رنگین آسیب چین و ماچین | وز جعد زلف پرچین آشوب ترک و دیلم
نرگس ز باده موژان سنبل ز باد پژمان | سرو از طرب خرامان لعل از نشاط خرم
گاهی چو ژاله افشان گاهی چو لاله خیزان | گاهی چو مار رون راست گاهی چو نسترن خم
که چون بنفشه در پیش افکنده سر ز مستی | بر مرگ کشتهٔ خویش گفتی گرفته ماتم
چون خواستی ستادن مستی بخستیش پا | چون خواستی سرودن مستی ببستیش دم
یک نظر ز جزعش صد جا نشستی از پا | عقد سخن ز لعلش صد جا گسستی از هم
جستم ز جا چو اسپند تا بوسمش دو مرجان | وز ذوق بوسه او خوشیده در دهان نم
گفتم که خه خه ای دوست احسنت صانک الله | گفتم که بخ بخ الشوخ النعمت خیر مقدم
ای درد عاشقان را وصل تو کرده درمان | وی زخم خستگان را لعل تو داده مرهم

در جان مباد دردت کم درد بردی از جان — بر دل مباد گردت کم دل ربا ندی از غم
پاداش آن که کردی شرمنده قدوم — افتد اگر قبولت جان ریزیت بمقدم
بگشود لب بپاسخ با صد عتاب و تندی — واندر سخن فرو ریخت از لعل چون شکر سم
کای خیره سر چه بانی در کنج سوگواری — که جفت جبهه زانو که یار گوش معصم
چندت ز مسکنت دل با آه و ناله دمساز — چندت ز مفلسی جان با درد و غصه توأم
پاسخ چنین سرودم کای مایهٔ سرورم — همراز من تو دانی کم جز تو نیست محرم
از من ادب نگیرد دهر دنی مصدق — از من هنر ندارد گردون دون مسلم
آموده‌ام از جواهر جیب جهان جانی — آکنده‌ام از لآلی دامان چرخ اعظم
آن گردنم بکفران در جیب برد چون کوه — وین دامنم بکیفر پر آب کرد چون یم
بار دگر گرائید زی من بخشم و گفتا — کای در جواب ابلهی وی در خطاب ملهم
از چرخ و روزگارت گر کام برنیاید — برگیر کام و پا نه بر فرق چرخ و عالم
رو سوی درگهی کن کانجا ز سجده بینی — روی زمین مجدر پشت فلک مهندم
چون خادمان بپاسش دهر و فلک مهیا — چون محرمان بطوفش جن و ملک مصمم
فرخ سپهر والا فرخنده دهر فیروز — بنگر که بینی آنجا هر یک ز دیگری کم
آن یک بر آستانش مانند حلقه بردر — در دست پاسبانش این چون نگین بخاتم

آبش چو آبحیوان بستر حدیث ظلمات — خاکش چو کیمیا هان بگذار کوره و دم

صحنش چو طور سینا آموده تجلی — در وی فروغ یزدان شاهنشه معظم

شاهی که شیر گردون دارد بگردن اندر — از حکم او قلاده همچون سگ معلم

داغ نفاذ حکمش بر ران صبح اشهب — بند شکیل امرش در پای شام ادهم

از رتبه خاک راهش نازد بر افسر کی — وز تکیه صدر جاهش بالد بمسند جم

از طبع صافی او بحر آیتیست مجمل — وز کف کافی او کان نکته ایست مبهم

گردون ز ماه و اختر شاباش بزم او را — دارد بدامن اندر آماده دُر و درهم

چرخ از شهاب و پروین ترکیب رمح او را — از بهر دفع دشمن آرد سنان و پرچم

ای در زمان بصورت از خسروان مؤخر — وی در شرف بمعنی بر خسروان مقدم

کوهست به پیش همت چون پیش کوه سمسم — سامست به پیش صمصام چون پیش سام سمسم

کی ابر در گلستان پیکان ژاله بارد — گر دست تو نبندد زه بر کمان رستم

درزی طاعت تست دولت اگر مصور — بر شکل رایت تست نصرت اگر مجسم

بر دامن تو ز دست زآن شد سپهر والا — با دانش تو پیوست زان شد خرد مکرم

از باد حمله گیرد چون شیر رایت جان — چون روبه از نهیبش شیر فلک کند رم

در جیب فکرت تست دست کلیم عمران — در نوک خامه تست لعل مسیح مریم

بر نقطهای کلکت شد فتنه ملک چونان — کاندر هوای دانه شد فتنه جان آدم

گوش سپهر پر شد از نغمهای فتحت — افغان خصم چون زیر آواز کوس چون بم

از جود و داد و دانش ذاتت شهیر چونان — کآیات پاک مصحف از حرفهای معجم

ای از اساس عزمت ارکان ملک قایم — وی از بنای حزمت بنیاد عدل محکم

با درگه رفیعت هرگز فلک نه اعلی — با فکرت سریعت هرگز خرد نه اعلم

از داد و بخشش تو سرمایه وام کردند — زان نام ور شدندی نوشیروان و حاتم

[illegible]ت علو قدرت در وهم می نیاید — آری بسقف گردون نتوان شدن بسلم

نور شرف ببیند در جبهه تو اکمه — واندر سخن نماند از مدحت تو ابکم

تا وزن این چکامه باشد ز روی تقطیع — بی اعتبار اعراب از فتح و کسره و ضم

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن — مزحبت فی بویکم دمع المآق بالدم

عزم تو با قضا جفت حکم تو با مضا یار
طبع تو با سخا مع دست تو با عطا ضم

چو شکوی سپهسالار انجم — شد آراسته سلطان انجم

همی گویند خیزد مهره از مار — بگیتی در سخن سنجیده مردم

مرا چرخ مشعبد حیرت افزود — که زرین مهره داد از نیش کژدم

زمین کان زبرجد بود و مینا — کنون شد معدن کافور و کژدم
اگر خود سیم دارد دشت در جیب — مگر الماس دارد کوه در کم
که شد کبک دری الماس منقار — که شد آهوی دشتی سیمگون سم
بتن پوشیده بستان کرته زر — ببر پیچیده که دستار قاقم
در اقطاع بخار از بس تصاعد — در اجزای سحاب از بس تراکم
چنان چون در سیاهی آب حیوان — شد ایدون قرص خورشید از نظر گم
ز ابروی زمین چون خنگ خسرو — مرصع پوشش شد از گوش تا دم
شهنشاه مظفر نصرة الدین — که شاهی راست زو زیب تختم
... شه که طفل بخت او را — بمهد اندر ظفر پرورده چون ام
نه چونان حکم او در دهر محکم — که اندیشد قضا بروی تحکم
نه چندان عزم او در پویه مسرع — که جوید آسمان بروی تقدم
کفش را ابر خواندم آسمان گفت — لقد اخطأت فیما قلت فاندم
ببارد قطره آن رخ پر تعبس — ببخشد بدره این لب پر تبسم
ز دشمن ملک گیرد بی تکلف — بسایل مال بخشد بی تکلم
تو ئی شاها که دامان جلالت — نگردد دست فرسود توهم

کشد خمیازهٔ جاه تو گردون | برد بیتازهٔ طبع تو قلزم
فلک گردد زمین چون گوئیش قف | زمین گردد فلک چون گوئیش قم
زموجش بر گهر گردد بخشم چرخ | چو آید بحر جودت در تلاطم
تعالی الله چه جود است اینکه دریا | گرفته آستینت در تظلم
اگر زیبد ترا در بزم جوزا | کمان شاید ترا در رزم کلکم
ببزم اندر ز دست زر فشانت | بگردون میرسد آواز کم کم
شود باغ امل خندان چو آید | نسیم باغ جودت در تبسم
سرای راز گردون بی تفحص | کشائی بند گیتی بی تجشم
بمدحت تیز گوش و تر زبان شد | بگیتی هر که بود از بکم و از صم
نماند ور زد از صورت هیولی | اگر قهر تو بر دارد تلازم
دگر لطف تو ریزد طرح الفت | نماند آب و آتش را تخاصم
دم سرد عدو کی در تو گیرد | نگردد تیره مهر از دود هیزم
فرازین چرخ پیش آستانت | بدان ماند که پیش چرخ کلکم
بود ملک عدو در جنب ملکت | بدان نسبت که در ملک بدن دم
تو با دانش نگنجی در دل چرخ | اگر گنجد فلاطون در دل خم

در آنمعرض که طول و عرض حسامم
بیمش اندر شود از بس تزاحم
فتد اجزای گردون از تشابه
رود اعضای گیتی از تلاحم
گداز دهمچو موم آهن دلا نرا
فروغ آفتاب از چرخ چارم
زگرد توسنان بر طارم چرخ
شود آسان ملایک را تیمم
بزیر آسیای گرز گردان
یلان را از مرگردد تن چو گندم
بحال زار گردان چشم جوشن
ببارد اشک خونین از ترحم
خدنگت در سپرهای دلیران
رود چونانکه سوزن در بریشم
گر آید پور دستان از تو گیرد
رموز رزم پردازی تعلم
همی تا جسم نپذیرد تجرد
همی تا عقل نپسندد تجسم

برون از نظم ملکت باد جاوید
مجال فتنه چون نون ترنم

ایسرو سیم ساق من ایماه دلستان
بر سرو ماه داری و بر ماه گلستان
جور تو دل پسند و جفای تو دلپذیر
ناز تو دلفریب عتاب تو دلستان
داری بجزع در شبه الماس در عقیق
سجاده در زمرد و لؤلؤ بمرجان
بنهفته در ازار تو یک توده یاسمین
بشکفته بر عذار تو یک روضه ارغوان

از غمزه تیغ داری واز گیسوان کمند — وز مژه تیر داری واز ابروان کمان
تیغ تو جانستان و کمند تو جان شکار — تیر تو دلنشین و کمان تو دلنشان
در پسته نقل داری و در پیرهن حریر — در سیم ساده خاره و در حله پرنیان
سیم از رخام خیزد و آئینه از حدید — گویند مردمان و مرا نبود این گمان
کاری ز آبگینه تو آهن بضد این — داری بسیم ساده تو خارا بعکس آن
کوهی بمو شگفت بود گر کشد کسی — وین پیشه بر من و تو بود ختم در جهان
آمو راست پیکر و آنکوه بار غم — و آنکه ترا سرین بود آمو ترا میان
لیکن ترا میان خوش از آن کوه پرشکوه — لیکن زبون مرا تن ازین کوه بس گران
از چهره بر نشیب خطت لمعه لمعه نور — وز طره بر فراز رخت طبله طبله بان
زان لمعه لمعهٔ خورشید در شگفت — زان طبله طبله طبلهٔ عطار در زیان
آن طبله خوش نسیم تر از مشک تاری — وان لمعه با فروغ تر از مهر خاوران
در خط بیاض چهره چو در هاله ماهتاب — بر رخ سواد طره چو بر لاله ضیمران
با آنهمه لطافت و نغزی که غنچه راست — باشد بر لبان تو آتش مهر بر دهان
جان در شکنج عشق تو نالان و بیقرار — دل در کمند مهر تو مفتون و ناتوان
دلها بدام زلف تو حیران و مستمند — چون گوی چرخ در خم چوگان ایلخان

دارای دهر داور و جمشید حضرتی / خورشید ذره پرور و گردون عزوشان
بدر ستاره لشکر و ابر محیط بار / بحر عطیه گوهر و صدر خدایگان
آنجا که رزم او همه خون ریزد از سحاب / وآنجا که بزم او همه دُر بارد از دُخان
ای در سواد حشمت دهر منزوی / وی بر سواد کرمت خلق میهمان
در بزمگاه عیش تو روئی است آفتاب / در رزمگاه جیش تو گوئی است آسمان
گردون سیاه خورده و کیهان خورد سال / این سوده رخ بخاک وآن سر بر آستان
آن از نهیب قهر تو هر لحظه پیرتر / وین از نوید یمن تو هردم ز سر جوان
با کوکب عدوی تو کیوان شود قرین / آندم که بیلک تو بکیوان کند قران
بهرام در غلاف کند خنجر خلاف / آندم که خنجر تو برون آید از میان
برجیس از سعادت بخت تو در فلک / دستار بسته بر سر و پوشیده طیلسان
تا دوزد از خطوط ضیا دیدهٔ عدو / بر بام چرخ از آن شده خورشید پاسبان
ناهید چنگی از پی بزم تو کرده ساز / دستان زیر و بم بدو صد نغمه و فغان
خاید بنان ز طوطی کلکت دبیر چرخ / چون بر نهیش طوق بگردن دراز بنان
گه بدر و گه هلال شود ماه تا مگر / بر توسنت رکاب شود یا مگر عنان
شیدی ببزم شادی و ابری بروز بار / شیری بوقت شورش و سامی بروز سان

هم طاعت تو گوش کش خلق روزگار — هم خدمت تو حلقه کش گوش انس و جان
برکرده جابیا مرا عفو تو پرده پوش — بر سر جبانیان را عدل تو سپا یبان
گیتی بداستان حدیث تو نغمه سنج — گردون بر آستان حریم تو پاسبان
زد مین شود بکام عدو در نجاصیت — نام سنان رمح تو آرد چو بر زبان داند ل
آتش فتد ببال و پر اندر همای را — گر بشکند ز سوخته قهرت استخوان
دُربار داز بنان تو روز سخا چنانکه — ریزد گهر ز نظم بدیعت که بیان
گوئی ودیعت است بنان تو در بیان — یا آنکه تعبیه است بیان تو در بنان
قهرت بگاه خشم خزانیست بی بهار — لطفت بگاه مهر بهاریست بی خزان
با راحت تو ابر نبارد بکوهسار — با ساحت تو جان نگراید ببوستان
دار دشبان عدل تو گرگ گرسنه را — از بهر پاس گله مهیا تر از شبان
روز غزا که گوش سپهر از غریو کوس — گردد بنان کاسه طنبور پر فغان
شنگرف هاله گردد سیما بگون پرند — چون برگ لاله گردد نیلوفری سنان
رخشان سپر چو بدر درخشان شود بسر — گیرد خمیده تیغش چون هاله در میان
مرگ از کمین زاویه سر برکشد ز جیب — چون سهم و قوس دائره گردد توامان
خیل اجل ببندد هر سوره امل — سیل بلا بشوید هر جا خط امان

رومی کله ز فرق دلیران تیغ زن
چینی زره ز پیکر گردان پهلوان

افتد حباب وار بدریای خون نگون
گردد چو موج بر سر دریای خون روان

گردون تخلخل آرد از ناوک سنان
گیتی تزلزل آرد از سم توسنان

از خنجر یلان همه الماسگون هوا
وز خون پردلان همه بیجاده گون مکان

آنـدم تو از کمین بدر آئی بترکتاز
وز حملهٔ تو شورش محشر شود عیان

گه شیر چرخ بشکنی از گرز گاوسار
گه حوت بحر بشکری از رمح مارسان

پشت سمک بشکنی از سم بادپا
گوی فلک زبون کنی از زخم صولجان

تا در بهار ز ابر شود شخ گهر فروش
تا در خزان ز باد شود شاخ زرفشان

احباب را حیات ز مهر تو مهربان
اعدات را عذاب ز قهر تو قهرمان

ز بس که لاله بکهسار و سبزه در هامون
هوا عقیق سلب شد زمین زمردگون

بسطح آن ابر افراخت خیمهٔ اطلس
بصحن این باد افکند فرش سقلاطون

ز بس معطر جیب نسیم مشک اگین
ز بس موشح دامان ابر در آمون

سخای آن همه در باغ عنبر سارا
نثار این همه در راغ لؤلؤ مکنون

ز بس بدایع اسجاع مرغ قافیه سنج
ز بس صنایع ابداع باغ مینوگون

صفیر آن همه موزون چو لحن موسیقار   نقوش این همه دلکش چو صحف انگلیون
ز بسکه عکس ریاحین فروغ بخش غدیر   ز بس طرایف رنگین بصفحهٔ هامون
فسرده آذر کاوس آب آتش فام   گرفته جلوهٔ طاوس خاک بوقلمون
دمن ز سبزه برافراخت خرگه دیبا   چمن ز سرو برافراشت رایت اکسون
زمین و ابر دو خصمند راست پنداری   بکین یکدیگر آراسته درون و برون
که این بجوشن در شد چو بست آن ترکش   که آن بخندید این چون بشست چهره بخون
اگر نه طرهٔ پیچان و چشم یار من است   بباغ نرگس شهلا و سنبل مفتون
چرا چو چشم وی آن پرخمار گشت و فریب   چرا چو زلف وی این بیقرار گشت و سکون
شکفته گل بچمن در چو لیلی اندر حی   دمیده لاله بهامون چو داغدل مجنون
تذرو و فاخته گوئی دو خوشنوا مطرب   که رجع آن همه مطبوع و سجع این موزون
ز ژاله غیرت کان شد درون برکهٔ آب   پر از لآلی غلطان ز گوهر مخزون
ببین بابر شبه فام و خاک جزع سلب   اگر ندیدی آثار قدرت بیچون
ببارد آن همه از تن لآلی غلطان   برآرد این همه از دل خزائن مدفون
رسید موکب فیروز ماه فروردین   گذشت نوبت سرمای بهمن و کانون
ببخت دشمن و اقبال پادشاه ند   خلاف روز و شب آن سودمند و این مغبون

که یافت شب همه چون بخت خصم شه نقصان | که گشت روز چو اقبال شهریار افزون
امین داور و دادار دین .. بشاه | مهین سلاله اقران و پادشاه قرون
بنزد جاهش هرچه آن عزیز منزله خار | به پیش قدرش هرچه آن بلند مرتبه دون
جفاء عدلش اهرمن است و ذکر سروش | نیاز وجود دستش مستسقی است و ما زریون
یکی حصار ز نگاه ملک او گیتی | یکی رتاج ز درگاه قدر او گردون
امان ز عهدش شادان چو میگسار زمی | ظفر ز بختش مفتون چو بت پرست ز ثون
فتوح بر خم ابروی تیغ او عاشق | ظفر بر چم گیسوی رمح او مفتون
بروز رزم سواری بموکبش قارن | بروز بزم گدائی بدرگهش قارون
حسام و تیرش آن سرشکاف و این دلدوز | محب و خصمش آن شادکام و این محزون
دلیل بختش فیروز در ظهور و خفا | شرار تیغش جانسوز در بروز و کمون
ز بخت خصمش نتوان زدود زنگ کدر | سیاهی از رخ زنگی نمیبرد صابون
چو دست یازد زی قبضهٔ پرند آور | چو چست تازد در عرصهٔ نبرد ارغون
ز گرد بندد بر چهر مهر و ماه نقاب | ز خون براند در دشت رزمگه جیحون
بسر ز تیغش تا چاک سنگری و شکاف | بدل ز تیرش تا رخنه بینی و راهون
صریر کلکش از هند تا بقسطنطین | سفیر فتحش از روم تا بلاساغون

بیک سفیر گشاید هزار شهر و دیار — بیک سوار بگیرد هزار انبا خون
جدا ز نور خدا نیست نور او آری — فزون نگشت حقیقت ز اختلاف شئون
شها مها ملکا خسروا شهنشاها — ایا برای تو آثار معدلت مقرون
چو پور زال ز فر تو پیر زال هژیر — چو پیر زال ز باس تو پور زال زبون
زیمن همت تو قرعهٔ ظفر مسعود — ز پاس سطوت تو فال مملکت میمون
نگاره تا بهاران ببوستان ریزد — نثار لؤلؤ رخشان ز ابر تیره درون
رواق قدر تو از نائبات چرخ امین — حصار ملک تو از حادثات دهر مصون

بچنبر تو زبون گردن جهان سترگ
بزیر ران تو رام ادهم سپهر حرون

ابر گوهر بار باز از طرف هامون — میرسد با دامنی پر در مکنون
گشته چونان کاذ بر زین زره پوش — تا زند بر لشکر بهمن شبیخون
تاخت بر صحرا یکی وز ترکتازش — خاک دشت از خون بهمن گشت گلگون
گر نه کشته گشته بهمن از چه باشد — کبک و آهو را بسم و منقار در خون
چون رسید آوازهٔ فتحش بگلشن — سر کشید از سرفرازی سرو موزون
ژاله در بزم نشاط افشاند لؤلؤ — لاله در جام شراب افکند افیون

بست موسیقار بر منقار بلبل | تا سراید راز عشق از پرده بیرون
از سماع بانگ مرغ و نکهت گل | باد را شد در طرب حالت دگرگون
فرش کوه از خز و سنجاب بست اسوج | خاک دشت از عنبر و بانست معجون
تا به بینی خلعت خاره است خارا | تا بپوئی کسوت خاکست اکسون
گل مگر لیلی است کاندر مقدم وی | سوده سر با صد تکسر بید مجنون
چون ندید آبی بکانون کرد آتش | رخ نهان زافسردگی در کن کانون
حور اگر خواهی یکی بنگر ببستان | خلد اگر جوئی یکی بگذر بهامون
سبزه کرم پیله را ماند که از وی | شد بساط دشت یکسر لاد و پرنون
شخ مگر بازارگان شد زانکه در بر | چیده بر بالای هم کالای کلیون
مرغ شد پازند خوان بر شاخ تا شد | آذرستان باغ و باد آذر همایون
شد هوا از عکس لاله سرخ خیمه | تا درخت از برگ شد چون سبز استون
باده را تاک از پی بخشش ضمان شد | ویژه ایدون کز شکوفه یافت ارغون
باد چون تعویذ خوان هر دم بگلشن | میدمد پیرامن ازهار افسون
آنچنان کز دست دستور سخی دل | سیم بیزد زابر نیسان دُر همیدون
سرور اهل کرم کز طبع رادش | میرسد دود دل دریا بگردون

گر بسنجد عشری از محصول جود دستش ‌ ‌ بشکند گردون گردا زرا قرسطون
در ازل فر و بها زو یافت گیتی ‌ ‌ تا ابد در دست جود اوست مرهون
در وغا بازیچه خواند رزم قارن ‌ ‌ در سخا بیقدر داند گنج قارون
گر بدیدی لمعهٔ اشراق فضلش ‌ ‌ از حسد بگداختی در خم فلاطون
منکران حشر را شد شبهه محکم ‌ ‌ تا ز فرش شد چو جنت ربع مسکون
دست او در پاس ملت دست موسی ‌ ‌ رای او در حفظ دولت رای هرون
پاس او حصنی است گیتی را که در وی ‌ ‌ نیست دزد فتنه را یارای راهون
بر سر فرماندهان دهر دارد ‌ ‌ خاک پایش رتبهٔ تاج فریدون
مهرش اندر تربیت در کام افعی ‌ ‌ داده زهر جانگزا را طبع افیون
با پناه او چه باک از دهر فتان ‌ ‌ با علو او چه غم گردون اگر دون
چون بدفع خصم شاه از خطهٔ ری ‌ ‌ خیمه افراز دهمی بر طرف جیحون
موج لشکر آرد از سیحون به جیحون ‌ ‌ دجله خون راند از جیحون به سیحون
تفته گردد روی دشت از برق نیزه ‌ ‌ گفته گردد پشت خاک از سم ارغون
ایمنی را گشت تاریخی ز عهدش ‌ ‌ تازه گیتی را زهی تاریخ میمون
در مدیحش شاعران و نکته سنجان ‌ ‌ من در آر العجب عمیا نا یادون

که فلک گاهی ملک خوانند اورا — قد تعالی شانه عما یقولون
نیست او یزدان ولی باشد منزه — همچو یزدان ذاتش از چند و چه و چون
ای فنون فضل را ذات تو مطلع — ای رسوم عدل را رای تو قانون
طبع گوهر زات با جود است توام — رای ملک آرات با عدلست مقرون
نور مجد از جبههٔ بخت تو ساطع — سر عز در مخزن طبع تو مخزون
نکتهٔ افضال را ذات تو برهان — نقطهٔ اجلال را جاه تو مرهون
تا مرصع سطح راغ از ابر نیسان — تا ملمع صحن باغ از باد کانون

خامهٔ مدح تو شکر بار نی سان
سینهٔ خصم تو پر آذر چو کانون

چون گشت نگونسار بر زمین — رخشنده خور از چرخ چارمین
آسانکه بشب کس برای صبح — در مجمره آتش کند دفین
از ناف غزالان باختر — شد دشت پر از نافهای چین
وین اهرمن خیره تکیه زد — بر جای سلیمان راستین
گفتی که دگر باره دیو دزد — بربود ز انگشت جم نگین
بهرام حشر راند کاوه سان — بر کینهٔ ضحاک از کمین

پروین بمثل چتر کاویان | جوزا بصفت پور آبتین

شد روز و درآمد شبش ز پی | مانند گمان از پی یقین

رخشنده سهیل از بر افق | چون باده لرزان بساتکین

شکل مه نو در سنبله | چون داس دهقان خوشه چین

دیدم بیکی مرغزار در | با شیر ثریان گاو راقرین

نابرده شکنج این ز چنگ آن | نادیده گزند آن ز شاخ این

چون سلک درر گاو را اسرد | چون تل گهر شیر را سرین

من خود بچنین شب ز تاب فکر | اندوده بخوی چهره و جبین

رخ زرد و لبان خشک و دیده تر | دم سرد و جگر گرم و دل حزین

هم شعله آهم بر آسمان | هم لجهٔ اشکم در آستین

با آه لب از سوک همنفس | با ناله دل از درد همنشین

فرسوده رخ از اشک چهره سوز | تفسیده دل از آه آتشین

که با بخت تیره رو بخشم | که با چرخ کینه جو بکین

کاین چرخ بسی چون بسی گداز | وین دهر دنی چون دنی گزین

با رفعت قدر آن چرا چنان | با وسعت صدر این چرا چنین

بازار هنر از چه شد کساد | کالای هنر از چه شد ثمین
سودای جهل از چه سودمند | صنعتگر فضل از چه در غبین
یا خاص من است اینکه آسمان | آمیخته با زهرم انگبین
یا ویژه مرا اینکه دهر دون | آلوده ز آلام بسیار کین
دل داد فرا یادم آنچه رفت | بر شاعر طوس از سبکتکین
گفتی مگرم هاتفی ز غیب | در گوش خرد داد این طنین
کای مانده بدام هوس زبون | تا چند بسجن هوا سجین
در طمع چرائی بحرص و آز | آمیخته چون کرم در چمین
با چرخ چرائی ز دیرباز | آموخته چون بار جسم جنین
تا چند تقاضای عمرو و زید | تا چند تولای آن و این
واندر پی شهوات نفس دون | ویران ز تو بنیاد عقل و دین
هم صرف وساوس ترا شهور | هم وقف هواجس ترا سنین
چشمان هوس باز همچو صاد | دندان طمع تیز همچو سین
این کلک مزخرف بسوز هان | وین دفتر باطل بشوی هین
گر زانکه امان خواهی از نیاز | گو مدحت شاهنشه امین

تا پای نهد طمع در رکاب　　بر توسن فکرت گذار زین
آنشاه که کرد آفریدگار　　بر شوکت شاهیش آفرین
آن قافله سالار اولیا　　از قافله سالار مرسلین
با همت او آسگون سراب　　با رفعت او آسمان زمین
رایات جلالش همه رفیع　　آیات کمالش همه مبین
بر عروهٔ دین حبل طاعتش　　برتافته حبلی است بس متین
بر شخص هدی حرز همتش　　افراخته حصنی است بس حصین
یأجوج عدو را حسام او　　آهیخته سدی است بس رزین
در کفهٔ میزان همتش　　نه وزنهٔ گردون نه بس وزین
با یسر یجیب اندرش یسار　　با یمن برون اندرش یمین
هم بسته بسیرش یسار عهد　　هم خورده بیمینش یمین یمین
با جلوهٔ خورشید رای او　　خورشید فلک لم یکد یبین
با این همه پرمایگی سپهر　　در دست عطایای او رهین
جاروبی درگاه عالیش　　در عهدهٔ مژگان حور عین
جز ذات شریفش غرض نبود　　در خلقت آدم ز ماء و طین

تعظیم جلالش بسجده در — مقصود که ابلیس شد لعین
خواهند زایاک نعبدش — قومی وز ایاک نستعین
باعین مؤثر اثر عیان — باذات منزه صفت مهین
هان تا نبری ظن که مشرکند — با چشم حقیقت نگر ببین
بی دغدغه وهم سست رای — بی وسوسه عقل دوربین
قهرش بحلاوت دراست زهر — مهرش بصلابت دراست لین
خصم از فزع کوس سطوتش — چون نای ز دل برکشد انین
وز بیم شود جان به پیکرش — دمساز فغان همدم حنین
وز تاب سموم صلابتش — تفسیده دل شیر در عرین
با جذوهٔ قهرش جحیم سرد — با نفخهٔ مهرش جنان سخین
از نار سعیرش گزند نی — آنرا که بطین مهر او عجین
در باغ بهشتش مجال نی — آنرا که بدل کین او مکین
تا برگ بریزد بمهرگان — تا شاخ برآرد بفروردین
خصم از تو در اندوه و دوستان — خرم بتو تا روز واپسین
بدخواه ترا یاس سرنوشت — ز آمرزش یزدان چو یاسمین

ای طرهٔ طرار زلف جانان
بر مه ز عنبر چنبری یا چوگان

ماری که بر گنج روانی خفته — شکی که بر کافور نابی خفتان
گر نیستی جوشن چرائی پرچین — ور نیستی مار از چه روئی پیچان
بر گل نقاب از ضیمری یا سنبل — بر مه سحاب از عنبری یا قطران
با آنکه چون اهریمنانی تیره — از تو فروزان گشته نور یزدان
عاشق نهٔ چون من چرائی شیدا — شیدا نهٔ چون من چرائی پژمان
دودی که بر آتش تنیده حلقه — ابری که بر خورشید سوده دامان
چون خفت خواهی یاسمینت بستر — چون رفت خواهی ارغوانت میدان
در مشک داری توده توده کافور — بر لاله داری دسته دسته ریحان
ابری اگر از ابر بارد عنبر — کفری اگر از کفر زاید ایمان
در هر شکن داری هزاران حلقه — وندر خم هر حلقه صد دل حیران
جوشن چسان سازی نباشی داود — زنجیر چون بندی نهٔ نوشروان
دزد فسونگر با هزاران افسون — پنهان برد سیم و زر بازرگان
تو آشکارا دل ببردی از من — وندر شکنج طره کردی پنهان

هندوی سائیندر مزاجی ورنه — بر آتش آن چهره چونی غلطان

صد ملک دل در هر شکنجت مدغم — زلف نگاری یا کمند سلطان

سلطان عادل کآستانش بوسند — صد قیصر و فغفور و رای و خاقان

خاقان مهر افسر کشش آرد گردون — هر بامدادان سجده پیش ایوان

ایوان جاهش گر بچرخ افرازند — سنگ ستون را در خور آید کیوان

کیوان بسی از رتبه نازد کآمد — بر درگه او در شمار دربان

دربان قصرش را سزد نازیدن — بر حشمت و جاه فلان و بهمان

بهمان که باشد یا فلان تا گویم — کاینش جنیبت دار و آنش سگبان

سگبانی او کرد شیر گردون — زین مرتبت شد بر سپهر گردان

گردان بزم اندرش جام باده — چونانکه بر گردون سهیل رخشان

رخشان بملک اندرش رای روشن — از برج دولت همچو مهر تابان

تابان برزم اندرش ماه سنجوق — بیضا مثال از دست پور عمران

عمران ز پور خود چنان نازیدی — از شاه نازد هم بدانسان دوران

دوران عدل از فر عهدش تازه — بستان جود از فیض دستش خندان

خندان هم از پاسش ممالک را لب — هم فتنه را کند از هراسش دندان

دندان کین برکند قهرش از بن ‌‌ ‌‌ بنیان ظلم آورد عدلش ویران

ویران ز پاشش مر ستم را بنیاد ‌‌ ‌‌ محکم ز پاسش معدلت را بنیان

بنیان دادش ملک و دین را بنیاد ‌‌ ‌‌ طبع جوادش بحر و کان را عنوان

عنوان بینش رایش اندر تدبیر ‌‌ ‌‌ معیار دانش لفظش اندر تبیان

تبیان ز لفظ او پذیرد آئین ‌‌ ‌‌ چون بوستان از باد و باغ از باران

باران دستش گر ببارد بر کوه ‌‌ ‌‌ روید همی از سنگ خارا ریحان

ریحان دولت را زمانش آذار ‌‌ ‌‌ بستان حشمت را وجودش نیسان

نیسان خجل از جود کف کافیش ‌‌ ‌‌ آنسان که از طبع جوادش عمان

عمان شمار قطره دارد آنجا ‌‌ ‌‌ کز موج دست شاه خیزد طوفان

طوفان خون راند بدشت اندر چون ‌‌ ‌‌ با تیغ تیز آرد بمیدان جولان

جولان خنگش راست فتح اندر پی ‌‌ ‌‌ پیکار جیشش را ظفر در پایان

پایان هر مقصد در کار گردون ‌‌ ‌‌ جز با تقادیرش نگیرد سامان

سامان هر مشکل که دارد گیتی ‌‌ ‌‌ جز با تدابیرش نگردد آسان

آسان نزد فکر او هر دشوار ‌‌ ‌‌ پیدا به پیش رای او هر پنهان

پنهان ز نور مهر دیدی ظلمت ‌‌ ‌‌ از بیم تیغش فتنه پنهان چونان

چونانکه مور از آب، مار از آتش　　از عدل او بگریخت ظلم و طغیان

طغیان موج فتنه را شد پیشش　　کشتی و انصافش بر آن کشتیبان

با نام او ملک ایمن از هر رخنه　　با حفظ او دین فارغ از هر نقصان

نقصان پذیرد از ضمیرش خورشید　　حشمت فزاید از شکوهش کیهان

کیهان خدیوا ایکه هست از رتبت　　فرماندهان دهرت اندر فرمان

فرمانبر امرت قضا در انفاذ　　خدمتگر حکمت قدر در جریان

جریان امرت را متابع اجرام　　انفاذ حکمت را مطاوع ارکان

ارکان جودت را سماحت پایه　　نخل وجودت را سعادت بستان

بستان و باغ ار خوانمت زیبد زانکه　　بستان الطافی و باغ احسان

احسان بدست اندر چو در صورت سر　　اعطا بطبع اندر چو در قالب جان

جان عدو از سطوتت در آزار　　خلق حسود از هیبتت در افغان

افغان کنان خصم از تو بگریزد چون　　از نام یزدان غول و دیو از قرآن

قرآن ز دیگر صحف چندش رتبت　　ذات ترا از خلق رتبت چندان

چندانکه ماه از مهر گیرد پرتو　　چندانکه خس ز آتش پذیرد نیران

نیران دوزخ دشمن ترا قهرت　　بر دوستان لطفت نعیم رضوان

رضوان بزربست با خدم هم پیوند
مالک بر زربست با سپه همداستان

از کینهٔ دهر دغا وز کید چرخ پرفتن | شد در هوای ملک ری ابر بلایا خیمه زن

برجای وبل و ساحیه بارید ویل و داهیه | برخواست از هر ناحیه سیل بلا با موج فتن

داد از صقیع و صاعقه سم نقیع و بائقه | برجای رعد و بارقه در دود عذابش در محن

افتاد از آشوب وبا مور از تک و مرغ از نوا | مانندهٔ ثعبان هوا آتش فشاندی از دهن

آمد نسیم جانفزا چون زهر افعی جانگزا | گفتی ز میدان غزا خیزد مگر باد از عفن

خستی تن مور و مگس هر جا وزیدی پیش و پس | بستی ره نطق و نفس در حلق اگر کردی وطن

مرد ار بدزدیدی زبان در کام خود دیدی زیان | ور طفل بگشادی دهان لب باز بستی از لبن

شد در اثر آب روان چون سم در امعای ددان | گردید پنداری نهان الماس سوده در عطن

گفتی دمید اخگر مگر باد سموم از دم ببر | بگداختی از تاب حر چون موم استخوان در بدن

فضا هوا چون هاویه کانون صفت هر زاویه | اعجاز نخل خاویه بازار و کوی از مرد و زن

ز آن سان چو کانون بر جبین بسته نفس دم از طنین | چون تفته سیخ آهنین دم در گلوگاه سخن

کاخ از هوای محتبس شد همچو کانون پر قبس | چون دود هیجش هر نفس جستی شرار از بادزن

بر پای مرد از ریگ تل کالمستجیر آمد مثل | دل سینه را از تن بدل جستی دلو حصنا حصن

الریح نار موصده والرمل جمر موقده — تشوی علیها الافئده مانند مرغ بابزن

دست قضا در هر محل مهبا و در پیش اجل — خوانی ز زادی وز اجل قوتی ز نافع در بدن

موتی چنین مات حجی شد نور هستی را حجب — هم زو طبیبان را شجی هم زو پرستکار را شجن

گفتی طبیبان کبیره حمر عدت مستنفره — استنفرت من قسوره از بیم جان وز هول تن

یا صکة ضربت لنا کللا علی وجه الغنی — غلقت لنا باب المنی قلبت لنا ظهر المجن

بگریخت ز آن غوغای شوم از فتنه آن بوم بوم — شد عرصه آن مرز و بوم آرامگاه اهرمن

خلقی اسیر قید ذل دستی بسر پائی بگل — وز مسکنت بنهاده دل بر ترک سکنی و سکن

کم رسم دار وقد عفا کم طیر خیر قد هفا — ولهیب نار انطفی وقریب جار قد شطن

بشکست گردون از جفا پیمان رندان صفا — بگسست چون تار وفا پیوند یاران کهن

زین وهن فادح وین کرب وین حزن فادح وین تعب — خلقی چو زکریا طلب فریاد رب انی وهن

از تاب شمع این شرر قومی گدازان بال و پر — پروانه سان قومی دگر چون مور لاغر در لگن

بس آه مظلومان بهم پیوست ابری شد دژم — انگیخت از باران و نم در دشت سیلی کوهکن

زین گنبد نکبتکده آمد عیان صد شعبده — چون می هزاران عربده پنهانش اندر قعر دن

از غم بخوان ابتلا مر خوبرویان را صلا — بر گردن از دام بلا زنجیر مو بار از رسن

اینی غزالان نکو زی دشت و هامون کرده رو — با وحشیان بگرفته خو در سیر اطلال و دمن

از روی روشن طلعتان پر لاله طرف بوستان | وز قد موزون قامتان پر سرو اطراف چمن

شهری بدان سامان و آن سامان پس حشمت اندر دی عیان | شد چیره دیو انزامکان شد چیره غولان زامکن

تیر بلا را شد هدف شهری که گردی چون صدف | گوش کسان از چنگ و دف پر در چو دریای عدن

بر جای رود و چنگ و نی هر سو غو غولان غنی | شد مسرح غزلان حی جای گوزن و کرگدن

منسرح

از فتنه بر سر جیششان وز مرگ در دل طیششان | جمعی که بزم عیششان بود ایمن از ریب زمن

خاک لحد شد کویشان گلپوش رخ گلبویشان | خیلی که بود از رویشان روشن چراغ انجمن

پژمرد چون گل رویشان پیچان کمند مویشان | بر قامت دلجویشان چون بر نهال تازه سن

بر سر سر آغوج از کتان بستند فرخاری بتان | در بر نگارین لعبتان پیرایه کردند از کفن

نسرین عبیرآلودشان مرجان زمرد سودشان | کافور بار عودشان چون در زمستان سرو بن

غم بخت بر سر خاکشان خم شد قد چالاکشان | دست اجل زد چاکشان چون غنچه اندر پیرهن

بستند بار قافله بر پشت چوبین راحله | راندند خوش زین مرحله سوی یقین از ملک ظن

کندند ازین کاخ کدر خرگه با مرقد قدر | عند ملیک مقتدر رفتند ازین بیت الحزن

آن کاروان را در ورا شد ناله دلها درا | وز نوحه چون ماتم سرا شد کوی و برزن چون کرن

این رستخیز عام بین این مرگ خون آشام بین | صبح خلایق شام بین زین تیره ابر پر عکن

گیتی بگوشش عبد و حر داد این ندا که العیش مر | ذوقوا عذابی و نذر فنا توالی بعد فن

رفت آنکه زیر چرخ دون بودی ز انجم انجمن ‌ ‌ ‌ که با چمانه در چمن که با ترانه در ترن

یار من آن سرو چگل آسیب دین آشوب دل ‌ ‌ ‌ سنگین دل پیمان گسل عاشق کش پیمان شکن

سیمین بر زرین کمر قد سرو و رخسارش قمر ‌ ‌ ‌ بر سروش از سنبل ثمر بر ماهش از شعری رسن

بر از حریر و دل ز رو وز ساج و عاجش موی و رو ‌ ‌ ‌ در مویش از روی نکو صد توده برگ نسترن

بر عاجش از عنبر نقط در ساجش از زنگار خط ‌ ‌ ‌ چون دانه در منقار بط خالش ز زلف چون زغن

حیران شیرین پاسخش صد چون نگار خلخش ‌ ‌ ‌ خط و لب و قد و رخش مشک و مل و سرو و سمن

خطش چنان چون پروسخ از مشک تر پای ملخ ‌ ‌ ‌ صد نافه در جیب از زنخ چون نافه آهوی ختن

چون ناردان لعل لبان چون نارون قد چمان ‌ ‌ ‌ پیروزه بار ناردان بیجاده بار نارون

در جلوه خورشید مبین با روی چون ماهش عجین ‌ ‌ ‌ بالای رخسارش جبین رخشنده چون نجم یمن

از ابروان و مژگان شمشیر و پیکان برکشان ‌ ‌ ‌ ناسوده شمشیرش فسان نادیده پیکانش سفن

از سبزه خط فرو پوشیده رخسارش زره ‌ ‌ ‌ گیسو کمند پرگره ابرو کمان پر شکن

لعل از عقیقش ناتوان مرجان ز یاقوتش نوان ‌ ‌ ‌ یاقوت او قوت روان مرجان او را جان بدن

آب حیاتش در نمک پنهان در آن سیمین سمک ‌ ‌ ‌ چاه زنخدان را تنک از عنبر خامش لگن

از خاتمش طوق کمر در خاتمش ذوق شکر ‌ ‌ ‌ در شکر از شیرین زفر ما رمعیش لی آسن

چون غنچه تنگ او را دهان و اندر دهان شهد روان ‌ ‌ ‌ وز لاله برگ او را لسان و اندر لسان نطق لسن

بر طرف زنگاری افق بنمود گاه فوری فلق　　در زیر سنگر فی شفق بنهفته سیمابی پرن
پروین مهش را در سلسله ماهش بپروین حامله　　سر دوش مشکین سلسله زان پرشکن موی کشن
از عشق آن غنج غاتجان کز ستم اندر نقش خوان　　وز ترک چشمش در دل آن کز گیو در خاک پشن
تن لاد و دل پولاد بین پولادش اندر لاد بین　　وآن طره شمشاد بین بالای شمشادی بتن
باغی است رنگینش و اندر آن خیری و آس و خیزران　　شاهسپرغم و ضیمران نسرین و ورد و یاسمن
خد لاله رخسار ارغوان لب غنچه دندان اقحوان　　پیوسته پر غنج آهوان مخمور سانش در دو سن
ساق و سرین دلبرش رشک بلور و مرمرش　　گویی لئالی اندرش تل سمن از بس سمن
قد سرو و رخسارش بر آن باغی برغم منکران　　پر سبزه و سنبل کران پر سوسن و نسرین فن
در دور این فردی بردا وین ظلمت پرتو زدا　　چون جان که از پیکر جدا ماند جدا ماندا ز من
او فارغ از من کف زنان چونانکه حور اندر جنان　　من در غمش دندان کنان چونانکه دور از بت شمن
تا بنگرد دیدارش بگر چشم کند بر بام و در　　از روزن مژگان نظر دهقان وش از در علکن
از جور چرخ بیوفا نالم چو مظلوم از جفا　　همواره در جهر و خفا پیوسته در سر و علن
وز هجر یار آشنا دارم بگرداب فنا　　جانی گرفتار عنا جسمی لگدکوب محن

گر باز بینم زین سپس دیدار یار هم نفس
تحقیق نپردازم بکس از شکر حی ذو المنن

شبی تاری چو روی اهرمن — ز ظلمت بر سر گیتی نهنبن
سراپای فلک را عنبر اندای — فراخای جهان را عنبر آگن
زمین گفتی به نیل اندوده پیکر — فلک گفتی ز مشک آلوده دامن
منازل گشته گم سیارگان را — چنان کآوارگان را راه مسکن
ز تابشگاه خاور تافت پروین — فروزان چون وشاح بت ز گردن
تو گفتی کاروان الاد شبرو — بزد ناگاه بر هم سنگ و آهن
و یا بانوی زنگ از ساحلگون تخت — نمود از آستین دست آورنجن
دمان کف الخضیب اندر سیاهی — چو در موی سیه سیمین سفاهن
وراسر پنجه بازان سوی پروین — بجا کرده انگشتان مزین
تو گفتی در مثل بازیده ترکی — نگارین پنجه سوی باد بیزن
سماک از پی دمان چون نیزه داری — به پرچم بسته گوهرهای معدن
درخشان پیکران پاینده عنهار — ولی پوینده شش جرم معین
بتش زان پیکران گردون کاخ — به هر کاخی چراغی کرده روشن
نگهبان خوشه را از بره کیوان — چو دهقان پیری اندر پاس خرمن
گمان بنگاه هرمز کرده گفتی — به محراب اندرون شیخی نشیمن

فروزان چهر بهرام از دو پیکر   چنان کز کام اژدر چهر بهمن
ز پشت شیر در غلطیده خورشید   چنان کاسفندیار از پشت توسن
بچنگ زهره شاخ گاو گفتی   که هست این شاد غزوان شاد غرزن
دمان از پیکر ماهی عطارد   چو زرین فلس بر سیمینه جوشن
بجوی کهکشان برکرسان را   تو گفتی مانده پای اندر غلیزن
بدان تا بشکردشان چرخ گفتی   بروی دام بر پاشیده ارزن
نمودی شکل اکلیل از بر چرخ   چنان کز آبنوسین تخت گرزن
بشد زان تیره شب پاسی که ناگه   برآمد مه چنان کز چاه بیژن
چو ریناهن نژند و قیرگون چهر   خسوف شسته روی اندر سکاهن
ژراکن چهره کلخن تاب گفتی   شبانگه کرد بیرون سر ز کلخن
پدیدار از بن چرخش هلالی   چو آن دندان نمازنگی ز روزن
روان سیاره پیش و مه ز دنبال   چو گرگی از قفای گله ریمن
تو گفتی پی گرفته کاروان را   بیغما چیره دزدی کاروان زن
همه شب با فلک من در ستیهش   که تا چند ای جفا جو کینه با من
ترا در چنگ هر تابنده اختر   مرا بر شیشه چون سنگ فلاخن

بسر بر اینهمه سنگم چه ریزی — نه من دیوانه نه تو طفل برزن
چو نی بر دل زنم ناخن که تا چند — کنی از حادثاتم نی بناخن
مرا از بیمت ایجاد دی خونخوار — فسرده خون بشریان در چو روین
سرشک و پلک من دریا و غربال — بلا و صبر من چون باد و هاون
مرا صبر و روان چون مور و آتش — مرا تیمار و دل چون مار و چندن
هم اندوه و تن چون آتش و زر — هم آرام و دل چون آب و روغن
گهی از چشم شوخان اندر آشوب — گهی از زلف ترکان در زلیفن
اگر زی کودنان ناخردمند — ترا خاطر چمد ای غول ریمن
مرا نیز ای ستیهش پیشه انکار — یکی زان ناخردمندان کودن
بناگاهم ز روشن خوره تافت — مرا زان خوره روشن گشت روشن
تو گفتی بود آن نور آتش طور — فضای کلبه من دشت ایمن
رسید آن پرنیان اندام و بشتافت — چو نقش پرنیانم بر بدامن
بمشکین درج کرد از سوسنی چهر — چو گردون دامنم پر برگ سوسن
بصورت یکفلک مه در یکی برد — بمعنی یکجهان جان در یکی تن
دو شبگون زاغ از مرجانش در وا — دو مشکین مار از شمشادش آون

بافسون زان دو مشکین مار پیچان — دل آویز و دل آشوب و دل اوژن
ز مو هنگام بازی عنبر افشان — ز لب گاه سخن شکر پراکن
ز موی او مرا شد کلبه فرخار — ز روی او مرا شد خانه ارژن
عذارش روضهٔ پرسوسن و گل — دهانش حقه پرمشک و لادن
سخن در هر دو لعلش از لطافت — مسیحی غوطه زن در نهر اردن
سرینش دامنی آکنده از گل — چو گلچین کآید از تاراج گلشن
بپیچیدم براو از شوق چونان — که پیچد بر نهال تازه چمسن
کشیدم دست بر ساقش چو دزدی — که از راهون برد ره سوی مخزن
بکف سودم سرین وی بنرمی — چنان کآئینه را صیقل بسوهن
دو سیمین گوی توام دیدم آنجا — فزون هر یک بوزن از رطل و ارزن
ز پرماسش چنان لغزیدی انگشت — که از پرماس لغزان گوی محجن
بشوخی خنده زد کای ناجوانمرد — چرا شلوار من کاوی نیم زن
بگفتم تا بدوزم چاک دل را — کشیدن خواهم اندر رشته سوزن
بگفتا کی توانی بی زر و سیم — بدامن زر برون بردن ز معدن
سرودم کای پسر یکسان نگردد — سپهر چیره بر مرد سخن زن

جهانرا خیر و شر زاید ز گردان | فلک را زشت و نیک آید ز دیدن
ز صلب یک پدر وز بطن یک مام | گهی رویین تن آید گه پشوتن
هنر گاهی وبال و گاه اقبال | پسر گاهی شغاد و گه تهمتن
من آن چالاک طبعستم کز ضمیرم | زلال آید سخن چون باده از دن
بنقد ایدون مراد انشش پژوهان | همیخوانند و بس استاد هر فن
منم منطیق السن گرچه ایدون | زبان لغزد ز گفتارم چو الکن
نیم نومید کاید روزگاری | که بشناسد سپهر الکن ز السن
بود کز خار نسرین روید و گل | بود کز تیه سلوی زاید و من
پدید آید بفر بخت و دانش | مرا فرخنده نغمتها ملوّن
همم در عیبه دیباج مشهّم | همم بر سفره دراج مسمّن
بپاسخ گفت ازین بیهوده بس کن | همی آرم شفیعت رام و بهمن
ترا بنگاه زادن مرز الوند | زکیخت سخن با بیت و غرغن
که باشد خیره سر هندوی نادان | که تا بر خود نهد نام برهمن
ترا زین بخت و این دانش چه زاید | که هست اینک ستاغ آنیک ستردن
هنر پستی فزاید نکبت آرد | که دایم در تگ چاه است چه کن

زروزی تنگ عیش آمد هنرمند — که روید خورد برگ از خاک قیچن
بپاسخ گفتمش کای اهرمن موی — چرا بر پاک یزدان بد کنی ظن
شگفت آری که از طبع سخن سنج — مرا منعم کند دادار ذو المن
یکی بدحت سرایم پادشه را — که حسان بر بیانم گوید احسن
ز جود ابر گوهر بار دستش — بدامن گوهر آرم آسمان ون
شهنشاهی که از دست و دل او — تند دریا بزاری کان بشیون
چو او در بزمگه بیمایه قارون — چو او در رزمگه بیچاره قارن
جهان بر شخص او تنگ است و بی گنج — فلک با عزم او کند است و آهن
فرازین چرخ بیش چرخ جاهش — چنان باشد که پیش چرخ بلکن
تو آن شاهی که از رای تو آمد — اساس ملک چون رای تو متقن
بروز کین که این روئینه خم را — بتوفد مغز هرای خماهن
بسم تازی تکان تر بند و دوزند — هوا و چرخ را اکسون و ادکن
ببری پیکر مردان شمشیر — بروزی دیدهٔ گردان بسگزن
گریزد دشمن از هیبت بهرسو — چنان کز نام یزدان اهرمن
بلا را می بشورانی ز بنگاه — اجل را می برانگیزی ز مکمن

جهانگیری ترا زیبد بتحقیق / که تیغت دارد این دعوی مبرهن
بجالش بس دژاگه نام رمحت / زبان زوبین کند در کام دشمن
همی تا شاخ سبز از باد نیسان / همی تا شیخ سپید از ابر بهمن

عدو را دیده سرخ و چهره تیره
ولی را رخ سپید و دیده روشن

دلا چندت فرودی ماند فرودی ماند و والا شو / پی جان گیر چندی زین فرود این جا ببالا شو
فرازین آخشیجای جان را جایها باشد / برازین آخشیجی جای وهم مشکوی جانها شو
چه جستی کام ازین پستی که خستی پیکر از سستی / برون نه گام ازین هستی بحتی زیر و بالا شو
گرامی گوهرا تا کی بجا کی درج در پنهان / برون آ درج بشکن گوهر دیهیم دارا شو
مزی در شوره خاک ای قطرهٔ باران نیسانی / بیم پیوند در جوف صدف لولوی لالا شو
زلال اندر زمین شوره ماند پارگین گردد / زلالت پارگین ناگشته هم پیوند دریا شو
چرا گشتی ببوی دانه همویرانه با جغدان / برافشان بال و با مرغان فردوسی هم آوا شو
نه دجالی بچاه طبع در دجال سان تا کی / چو عیسی بر فراز طارم این دیر مینا شو
سپرده همرهان منزل تو چون خر خفته اندر گل / طمع زین آب و گل بگسل مجرد چون مسیحا شو
جهان دریا و تن ماهی تو ذوالنون حرص تاریکی / بمان تاریکی و ماهی بدریا سوی صحرا شو

ز تاب خشم و شهوت بردی نیروی جان حسی　　توانائی چند و تا کی ناتوانی هین توانا شو
برون زین گلستان تن گلستانهاست روحانی　　تو چون گلخوار تا کی در گِل آسائی گل آسا شو
برهنه گوهران آنجا ز آلایش در آسایش　　تو نیز ار خواهی آسایش ز آلایش مبرا شو
ترا خوانند زی خود دمبدم آبای روحانی　　که ای فرزند دل برکن ز ما در همره ما شو
نه خاکی گوهر پاکی نهان در درج افلاکی　　بمان آلایش خاکی و پاکی را مهیا شو
دو چار چار مام طبع مانی چون زنان تا کی　　چو مردان دل بکن زین امهات و سوی آبا شو
نه بینی جوجه چون پرورده شد می بشکند بیضه　　ز مرغی کم نه این بیضه بشکن رشک بیضا شو
چو نغز آمد ز پختن مغز بر خود پوست بشکافد　　تو نیز این پوست بفکن بارور چون نخل خرما شو
پی آز و هوا رفتی شنوا گشتی و نابینا　　شنوائی چند و کوری تا بکی بینا و شنوا شو
جنین آسا تو و گیتی ترا زهدان نه بل زندان　　بمان زهدان چو عیسی فارغ از پیوند عیشا شو
تو آن عرش آشیان مرغی که شاخ سدره بودت جا　　ز دیرین آشیان یاد آر و پران سوی ما وا شو
شکرخا بودی و گویا شدی گلخوار و گنگ اینجا　　بمان گلخواری و گنگی شکرخا گرد و گویا شو
ز گلخواری نخیزد هیچ جز خواری و رخ زردی　　اگر خواهی شدن سرسبز چون طوطی شکرخا شو
گران جسمی و سستی چون زمینت تا کی و پستی　　بلندی جوی چون گردون و چستی ورز و پویا شو
بمجمر تا نسوزد عود بویا کی شود هرگز　　بسوز این تن بنار عشق و همچون عود بویا شو

تو کان دانشی بر خود پسندی تنگ کانائی — بنیروی خرد بکسار کانائی و دانا شو

ز نور نفس جذبت چشم سر خفاش فش تا کی — بمان اینخوی خفاشی ز سر بخوی حربا شو

تو با نیروی وهمی دانش خود کی شناسائی — امان ار گمرهی خواهی پی مردی شناسا شو

درست است اینکه نتوانی بخود پیمودن این وادی — بهمراهی آگاهان مقصد دشت پیما شو

بی پرواز بالا کرکسی بالت وبال آید — بسوز این کرکسی پرها و همپرواز عنقا شو

مجوز این آتشینی کرکسان نمرودسان بازی — خلیل آسا ببال روح سوی قدس والا شو

تو در اصل آفرینش را یگانه گوهر پاکی — مشو بیگانه ز اصل خود یگانه گرد و یکتا شو

چو دونان تنگ عیش از خشکسال قحط لا تا کی — صلای جود بشنو بر سر آلای الا شو

بلا در بغنویدن سختی و قحط و بلا آرد — اگر امن و رخا خواهی ز لا سوی الا شو

سر هستی هوس باز است و پای نیستی در گل — درین ره گر قدم خواهی نهادن بیسر و پا شو

بزیر ابر تن تا چند چهر مهر جان پنهان — بر آ زین ابر و چون خورشید رخشان عالم آرا شو

زبون حیلت دانش درین حیرت سرا تا کی — بجائی کاندر آنجا ره نیابد دانش آنجا شو

طلسم اسم و جسم آمد مسمی را معمائی — بمان اسما و بشکاف این معمی زی مسمی شو

جهان بیغوله پر مکر غولان است تا دانی — بنیروی سروشی ایمن از غولان بیدا شو

بجود فقر و درع صبر و چار آئینه سیرت — جهاد نفس کافر کیش را سرگرم هیجا شو

بزرق و حیله افزاید خصم سخت نیرو را — به نیرنگ ار نیاری تاب نیرو خصم افزا شو

نه کار از کعبه و مشعر گشاید مرد معنی را — تو یزدان جوی با اهرمنان زی دیر ترسا شو

گرت گوهر شریف از تاب خور یاقوت سرخ آید — تو خواهی سنگ صحرای یمن یا ریگ بطحا شو

گرت آیینه بی زنگار جانان چهره بنماید — تو خواهی در حریم کعبه یا سوی کلیسا شو

بقسطاس عمل هم سنگ ابراهیم در کعبه — و یا زی دیر مطران همره قسطای لوقا شو

بطوف احرام بندان حلقه باب حرم جنبان — و یا ناقوس کوبان بر در دیر سکوبا شو

پی تعلیم قرآن مقری آسا سوی مسجد رو — و یا سوی کنشت از بهر درس زند و دستا شو

محراب مسلمانی بقید سبحه گردانی — و یا زنار گبران کن کمر چون مرد کمرا شو

مگو کاندستان از ناز بر ما سرگران آرد — که کار از کار خیزد ناز کم کن ذلت افزا شو

بهجر ایدون که غیر اندر سرا داری سزاواری — گرش در حجره خواهی خلوتی کن حجره پیرا شو

چو در بیگانگی بردی به پیری دور برنائی — به پیرانه سر اندر آشنائی در زد برنا شو

چرا پاینده چون کوهی چو گردون باش پوینده — تراب آسا ترب تا کی بثروت چون ثریا شو

نهد صد خارت اندر ره هوا گر زراه دور افتی — تو دامن دور دار ایمن ز خارستان اهوا شو

چرا در عهدهٔ فردا نهی سامان امروزت — چو صوفی فارغ از اندیشهٔ امروز و فردا شو

نهفته در پس کوه خودی رخسار چند آخر — چو صبح از کوه بیرون آی و چون خورشید پیدا شو

بکاهد ظلمت دیجور چون گنجور نور آید
تو خود گنجور نوری با خود آ دیجور فرسا شو

عصای عقل ظاهر بین نگونت در چه اندازد
چو نابینا عصا تا کی بنور عشق بینا شو

چرا بر پور سینا سینه تنگ آری تو از غیرت
نتابد نور حق بر پور سینا طور سینا شو

ز موج بحر معنی جیب و دامن پر گهر خواهی
ز جزع در فشان پر گهر با سجاده پالا شو

چو ساغر تا ز عکس چهرهٔ ساقی شوی خندان
نخست از شور می جوشان چو خم گریان چو مینا شو

پلاس پشم دهقان کی قدم فرسود شه گردد
نشیمنگاه شه خواهی شدن سنجاب و دیبا شو

درشتی شیوهٔ خار است و سختی پیشهٔ خارا
ز خار و خاره کم‌بختی نیاید خز و خارا شو

ببر تشریف فضلنا بسر دیهیم کرمنا
اگر خواهی بر دن از ژنده چو خای ظلمنا شو

تو چون خر زیر بار حرص و دزدان از پی کالا
بترک بار خر گو ایمن از تشویش کالا شو

چرا از بیم که چون خاک و گه ز امید چون آتش
بگردان خو چو گردون فارغ از سرما و گرما شو

بدام مکر این غرچیز بون چیز زبون تا کی
که گفت آشفته این شوی کش فرتوت شو ها شو

ترا دوشیزگان حجلهٔ قدسند هم بستر
اگر جفتی آنانت هوس زین جفت تنها شو

نه از پیوند ضرا مر: را ضر و ضرر خیزد
اگر ضر و ضرر خواهی تو هم پیوند ضرا شو

مگو ما را ضرورت داعی پیوند ضرا شد
تو گر حکم قضا را منکری خود کار فرما شو

قضا فرمانبر امضا و مزدور رضا باشد
مشو موقوف فرمان قضا هان سوی امضا شو

تو زشتی زان ترا نقش جهان در دیده زشت آید
اگر خواهی که زیبا آیدت در دیده زیبا شو

شکر نغز است و شیرین در ترا در کام تلخ آید
ترش منشین پی سقمونیای دفع صفرا شو

ترا اصلی است یکتا در فرارستان وطن اینجا
تو ظل ذی ثلث اینجا بمان زی اصل یکتا شو

حق اندر وصف این ظل لا ظلیل گفت و لا یغنی
بکن دل زین نیارستان و زی ملک استغنا شو

ترا سر سویدای دل آمد نقطهٔ وحدت
بدان سر سویدا فارغ از هر گونه سودا شو

نباشی واقف از سر سویدا سر از سودا
سر از سودا تهی کن واقف از سر سویدا شو

سراپا ظلمتی چون شب نهان زان شد عیان بر تو
عیان خواهی نهان چون صبح صافی دل اینجا شو

سرود دل بگوش هوشیاران کی سرور آرد
سرود عشق اگر خواهی شنیدن مست و شیدا شو

نه مستی که مست حق مرا مقصود ازین مستی
که گفتم مست و شیدا شو نگفتم مست و رسوا شو

اگر خواهی که در مهمانسرای خاص عشق آیی
نخست از هر چه داری در سرای عقل یغما شو

نه عشق پوست عشق دوستان نغز بی شهوت
که این آشفته نوشین لب نوشاد و نعما شو

غبار درگه عشق است دیهیم سرافرازی
اگر خواهی سرافرازی برین درگه جبین سا شو

کف خاکی گرت بخشند ازین در دیده دل را
بدان کن سرمه سا کو چشم سر زین سرمه بینا شو

تو ظاهر زود چشمت سراب قیعه آب آید
بیفشان زین سراب قیعه دامان سوی دریا شو

نباید وهم خیزد گرد شرک از خاک ابهی
با آب معرفت این گرد بنشان شرک پیرا شو

برایا جز مرایا نیست چه ذات وحدت را / چه مانی در برایا اگه از سرّ مرایا شو
تند تا چند وهمت دام بر تن عنکبوت آسا / نه آخر مگس بیرون ازین تار زوایا شو
فضای چنبر چولاهه جولان را کجا شاید / بمردی بگسل این چنبر پی جولان بفضا شو
درین رمزیست کافلاطون بخم بنشست و ایما شد / مگو افسانه بود این در پی آن رمز و ایما شو
فسون است این ولی زین لفظ مر د معنی آن خواهد / که از دل تیرگی بزدای و صافی دل چو صهبا شو
تو از جام جم و آیینه اسکندر این میجو / که باش آیینه یعنی نقش هستی را پذیرا شو

تو کیهان معنی و این کهن کیهان کهین کیهان / ز کیهان کهین کهتر نه دارای اشیا شو

بر ساده چهر زلف معنبر نهاده / یا بر سمن ز غالیه چنبر نهاده
بر صفحهٔ عذار تو آن خال مشک فام / یا بر صحیفه نقطه ز عنبر نهاده
در کفر و دین ز زلف و جبین مصحف و صلیب / هر یک بعکس رسم مقرر نهاده
بنهاده بخطهٔ ایمان صلیب را / مصحف بکافرستان اندر نهاده
با مست و پارسا ننهد در میان کسی / با چشم و خال آنچه تو دلبر نهاده
در دست مست خنجر خونریز هشته / در پیش پارسا را ساغر نهاده
خال تو دزد و دیده من پاسبان از آن / چون پاسبان دو چشم بر در نهاده

با دزد و پاسبان نکنند این معاملت — این رسم نو گر تو ستمگر نهادهٔ
آویختی بمژگان بیچاره پاسبان — در پیش دزد حقهٔ گوهر نهادهٔ
از سرو آفتاب نروید و ز آفتاب — سرو این شگفت کاین دو مصور نهادهٔ
یکره در آب آینه بنگر که راست سرو — بر مهر و مهر بر بصنوبر نهادهٔ
تنها نه سرو و مهر برآوردهٔ ز هم — رسمی ازین لطیفه عجبتر نهادهٔ
سرو بلند را بمیان بستهٔ کمر — مهر منیر را بسر افسر نهادهٔ
بر پای سرو سلسله از مشک بستهٔ — بر فرق مهر تاج ز عبهر نهادهٔ
عنبر ببرگ لالهٔ سیراب سودهٔ — لؤلؤ درون پستهٔ شکر نهادهٔ
بنهفتهٔ بجامهٔ زربفت در بدن — یا سیم ساده در ورق زر نهادهٔ
بر گل رقم ز عنبر سارا کشیدهٔ — بر لاله خط ز نافهٔ اذفر نهادهٔ
قد تو نخل طوبی و روی تو باغ خلد — وز لب بخلد چشمهٔ کوثر نهادهٔ
لیک از دریغ تا نرسد دست کس بدان — طرزی بدیع و طرحی دیگر نهادهٔ
جنت فراز دوحهٔ طوبی نهادهٔ — کوثر درون شعلهٔ آذر نهادهٔ
از حسن جلوه نامهٔ مانی ستردهٔ — وز نقش چهره خامهٔ آزر نهادهٔ
پرتو بچرخ باز دهد کو زمین که تو — با آفتاب چهره برابر نهادهٔ

در ناف نافه کو ننهد زین سپس غزال — کاندر شکنج زلف معنبر نهادهٔ
صد ملک دل بچنبر زلفت مگر بدوش — پیمان کمند شاه مظفر نهادهٔ
شاهی که رای او بفلک گوید این بطنز — کان تیره جرم چیست که در بر نهادهٔ
گفتم بچرخ ملک جهان انتظام ازوست — تهمت چرا بگردش اختر نهادهٔ
گفت این چه داوریست همانا مدار من — بیرون ز حکم خسرو داور نهادهٔ
شاها توئی که فرقهٔ یاجوج فتنه را — در ره ز تیغ سد سکندر نهادهٔ
بنیان ظلم و کینه ز گیتی فکندهٔ — بنیاد عدل و داد بکشور نهادهٔ
دست ستم بگردن چیپال بستهٔ — پای شکوه بر سر قیصر نهادهٔ
از سر نهاده خصم کلاه مخالفت — بر سر تو تا ز نصرت مغفر نهادهٔ
قدر تو خواست چرخ قضا بانگ زد که هی — پا از گلیم خویش فراتر نهادهٔ
این رتبه بس ترا که پی کسب عز و جاه — در پای پاسبان ملک سر نهادهٔ
در تربیت عروس ظفر را بچهره خال — از نوک کلک غالیه گستر نهادهٔ
بر ذروهٔ سپهر خطیبی است مشتری — کش بهر خطبه بر سر منبر نهادهٔ
ملک یمین تست کرم کش که نوال — عقد عطا ز خنصر ایسر نهادهٔ
ایمن شد از کشاکش گرداب فتنه ملک — کاین فلک را ز پاس تو لنگر نهادهٔ

رفت آنکه فتنه دیده گشاید که مرگ را در چشم وی بجای برا در نهاده
هم دستخون تراست در آخر که خصم را اول ندب چو مهره ششدر نهاده
روزی که ز التهاب سنان قرص مهر را گوئی ببار در چو سمندر نهاده
از خود پر ز خون دلیران بروی دشت گوئی که جام بادهٔ احمر نهاده
هر امن گان بخطهٔ اغبر کنی طلب پنداری آن بگنبد اخضر نهاده
بر خنگی از کمین بدر آئی که گاه تک گوئی بجای پا بگر ریش پر نهاده
برجیس را بپنجهٔ رایت نشانده مریخ را بقبضهٔ خنجر نهاده
ماند بقوس چرخ کمان توکش ردیف از پیکر عدو چو دو پیکر نهاده
در پنجهٔ تو رمح تو سوزنده اخگریست بر روی سنان چو شعله بر اخگر نهاده
زان در دو غار خصم گرو بردهٔ که دل بر عون کردگار گرو گر نهاده
در ناف آهوان ختن نام خویشتن نام عدو بکام غضنفر نهاده
تا هر شبی ز سنبله بر چرخ زهره را گوئی به پیش حقه زیور نهاده
بزمت قرین سور و طرب باد کاندر آن از هر پیاله زهره از هر نهاده

چون خوشه خاکسار عدوی توکش خدنگ
برجای مو چو خوشه به پیکر نهاده

زین گرد گرد گنبد پیروزه — بارم ز دیده لعل همه روزه

دارم زمرد دین چمن آسا لب — از دور این چمانه پیروزه

سنبد بیش عقیق جگرکش ست — الماس ریزه در بن قا فوزه

حالی بدل کند زره تصحیف — درصحف زر اگر دبدم بوزه

اندوه روزگار و دل تنگم — بحریست ژرف در یکی کوزه

بر سیلگون رخ آبلهٔ اشکم — چون بر فلک کواکب مرکوزه

از پنبه داغهای سپهرم دل — بر خویشتن شکافته چون غوزه

هردم غمم بروزه کش آرد — با آنکه دارم از طربش روزه

پرویز نی دلی است چو پرجامم — زین سخت زه کمان کهن توزه

بر عکس پسته با همه پرمغزی — لب بسته ام ز خنده چو جلوزه

زهراست بهر من همه عمر از وی — سودم چه زانکه خامه چو پرسوزه

خیزد مرا و بال هستی از شعر — آری و بال گرم بود کوزه

با آنکه بحر و کان گهر و مرجان — از طبع من برند بدریوزه

عجز است دستلاف من از اعجاز — رمز است حاصل من از ارجوزه

کیفر کدار طبع من آمد شعر — زانم بکاست قیمت و با روزه

چند آب و دانه بر نهمش در پیش / از طبع صاف و کلک شب‌فروزه

زان مرغ را عجوزه نهد مُسته / تا بو که خایه بر نهد و جوزه

با ایشمر لآلی مکنونه / با ایشمر جواهر مکنوزه

معروف شهر و شهره هر کویم / در ذلت دنیا ز چو شهروزه

ذکر حنین و موزه شنیدستی / یا خود حسین و کوفه همه روزه

طبع من آن حسین و جهان کوفه / بخت من آن حنین و هنر موزه

در جام من چه سم چه می در غم / در کام من چه شهد چه انغوزه

گر خصم خویشتن چو من انگارد / با شیر خشمگین چه زند یوزه

کو هر شناس قدر و بها داند / پیروزه گر برنگ چو بهرُزه

آن در خور کدیور و این زیور / گرچه بنام غوزه بود غوزه

با شاهباز جستره چو کین آرد / در خون خویش پنجه زند هوزه

با کین چرخ کلک شرر بارم / بر خود تند چو کرم شب‌افروزه

وقتی اگر بکیفر کین توزی / بر خاک مالمش بهجا پوزه

پنهان تند بکینم و پنهان نیست / بر نکته وان دقایق مرموزه

دیریست تا که موزهٔ آهنکم / پر سنگ آز دارد و پر موزه

از چنگک بازآز برد طبعم
جوری که پریشان برد از دوزه

خیز ای بت دلفریب دلاله — ای چارده ماه چارده ساله
ای موی تو مار غالیه چینبر — وی روی تو ماه عنبرین هاله
هندوی مشعبد تو سحاره — جادوی معصر بد تو قتاله
در لب گهرت چو در شفق پروین — بر چهره خویت چو بر سمن ژاله
در جلوه قدت چو ملکچیا بان سرو — وز باده رخت چو ملکچمن لاله
در طوق کمر میان چون مویت — در رقص چو نقطه است جواله
صبر و دل من چو آب در غربال — چون بنگرم آن سرین بغربال
شیرین دهنت چو قطره شهدست — وان قطره که حدیث سیاله
پیرامن لب خطت بدان ماند — کاید زحبش بمصر رجاله
نی کامده کاروان نوبی تا — زی روم برد شکر ز بنگاله
مشکین خالت بچهره بر چونانک — بر نامه چکد ز خامه پرکاله
نی نی که عقیق گون دهانت را — برلب ز شبه فتاده تبخاله
بیغاره چرخ رایکی پرکن — زان گوهر مهرتاب پیماله

بگداخته گاو سپامری گز وی — با شیر کند نبرد گوساله
زان می که اگر بکام نی ریزی — با قهقهه خیزدش ز دل ناله
آرایش بزم را ببین زیور — سودائی سور را ثمین کاله
کبرا و ژن و شرمگاه و مهر افزا — غمازه و غمگپار و غمپاله
بر دل باوی حرام غم چونانک — با مام حرام بر پدر خاله
سرمست کن هوای اماره — پی سخت کن قوای عماله
رخشان چو بصف سیوف مصقوله — لرزان چو بکف رماح عساله
چون مجمره بینیش قدح در وی — بس جمره دهد بجای در کاله
هرگه که زخم دمد تو گوئی تافت — خورشید ازین ملبند پر باله
زان پیش که ابر سونش الماس — با روز شبه بکوه و در غاله
وز سنبل تر تهی کند بستان — وز سنبلهٔ زر آورد لاله
پیلی بینی بلور گون خرطوم — میزاب سرای را ز دنگاله
نیلی خوانی قعیر پی گرداب — خیزاب سپهر را پر از جاله
گردد در و بام کاخ سیم اندود — بی جنبش دست و مالش ماله
وز کوه و ز زمین بباغ و راغ اندر — کافور دمد بجای کاغاله

بستان زعفران بسان طاووسان برباد دهد ریاش منشاله

بر سر رود از سحاب گلبن را جوری که رسول را ز حماله

وان افعی زرد کهربا پیکر در کاخ چمد چو بکر محتاله

مریخ شمایل و سها زیور عیوق سلب سهیل سرباله

زرین سربال و آهنین خلخال کافور قناع و مشک سرواله

غمازه و سحرساز و لعابه طنازه و خوشخرام و دلاله

ایمن مزی از جهان که این عفریت فرتوت عجوزهٔ است محتاله

پژمان نهدت چو مصطفی برخوان از لاشهٔ زهر سوده بزغاله

هردم سپهی کشد درین کشور کانزاست امل بزرگ اجل ساله

زخمی زندت بناگهان برتن کانرا ننهد پزشک کرماله

فرزانه چه طرف بندد از عمری کش مرگ تبک بود ز دنباله

تو کودک و این جهان چو بازیچه وین آز و هوس چو گوی و دواله

تو کرم پلیدی و پلیدی دوست وین طبع خسیس پر چمین چاله

منقاد طبیعتی و در معنی منقاد ترا عقول فعاله

نیروی مسیح و سحرهٔ دجال ناموس خلیل و پاس تبجاله

فغان من همه زآن زلف تابدار سیاه
که گاه پردهٔ مهر است و گاه برقع ماه

مرا ز پیچش او دل زبون پیچش خشم
مرا ز تابش او تن حریق تابش آه

خم او فکنده به پیرامن زنخ گوئی
که گرزه ماری تن حلقه کرده بر سر چاه

بروی و مویش بنگر اگر ندیدستی
بگرد خطهٔ ایمان ز خیل کفر سپاه

اگر بصورت دعوی کند که مشک ترم
سواد چهره و بوی خوشش بس است گواه

ز رنگ و بویش کردند وام پنداری
که بوی مشک فرح بخش و رنگ قیر سیاه

نهان مرا دل سرگشته در سیاهی وی
سکندری است که جوید بآبحیوان راه

رخش ز آتش و آبست زآنره آن خم زلف
گهی بسان بخار است و دود دیگر گاه

گهی بسان سمندر کند در آتش سیر
گهی بسان بط آرد بروی آب شناه

چو خم گرفت بر آن رخ ز سنبل است نقاب
چو کله بست بر آن سر ز عنبر است کلاه

گهی که حلقه کند تن چو افعی است سیه
که کام اوست شرربار و زهر او جانکاه

ز تاب زهر وی آن به که از طریق شفا
برم پناه به تریاق لطف حضرت شاه

عماد ملک.. بشه آنکه درگه اوست
جهانیانرا از حادثات دهر پناه

چو او بکاخ قضا بنده ایست فرمانبر
چو او بتخت قدر چاکری است دولتخواه

زلطف کامن او عقل نکته دان قاصر — زعطف دامن او دست آسمان کوتاه

بقلب جیشش چون بگذری بروز بروز — ببزم عیشش چون بنگری بگاه بگاه

همی ببینی برجای جند جیش و سپه — همی به بینی در پیش صدر و صفه و گاه

زخسروانش بسی تن ستاده در خدمت — زسرورانش بسی سر نهاده بر درگاه

شود زباد چو پر حمله شیر رایت او — هژبر گردون زنهار خواهد از روباه

از آنزمان که بدشت هری کشید حشر — از آنزمان که بگرگان کسیل کرد سپاه

همی بخطه آن مرز و بوم از وادی — همی بعرصه آن بوم و برز رستنگاه

بدشت دجله خونین رود بجای زلال — زخاک دشنه وزوبین دمد بجای گیاه

زمین بارگهش بسکه خورد خون عدو — کنون پر آبله گردیده از سجود جباه

قبای فتح در ایام او کهن نشود — که هست تیرش درزی گمند او جولاه

چنانکه کاهربا کاه عدل برباید — زطبع کاهربا قوت ربودن کاه

زغیرت دل و دستش همی شوند خجل — اگر زجودش دریا و کان شوند آگاه

فرشته می ننهد پا بدرگهش گستاخ — که سجده گاه جباه است و بوسه گاه شفاه

بلند پایه قدرش بمرتبت بگذشت — زهفت گنبد گردون زهی جلالت و جاه

تو آفتابی شاها بچرخ دولت و ملک — ستارگان فلک لشکر ترا اشباه

جهان زمین تو پذرفت ایمنی ورنه
سپاه فتنه جهانگیر بود و ملک تباه

گر این درست که شه هست سایهٔ یزدان
تو نور حقی و شاهان دهر ظل الله

بنیل خصم تو اقبال کی شود مفتون
هزار ساله ره از فربهی ست تا آماه

بجز جناب تو کان هست قبلهٔ آمال
طواف و سعی تباه است و زائران گمراه

بچنبر آرد قهر تو گردن گردون
ز طاعت تو اگر سرکشد باستکراه

ز هیبت تو شود بر چو بحر و بحر چو بر
اگر بخشم کنی سوی بر و بحر نگاه

اگر عدوی ترا علت فریسموس پس
بروز رزم تو عنین شود ز سستی باه

حدیث مدح تو شیرین و خوش بود بر خلق
چنانکه نغمه در آذان و نقل در افواه

همیشه تا بمدد ید قوی تر از پنجه
شماره تا بعدد صد فزونتر از پنجاه

تو کامران بادی بر فراز تخت که هست
ز کامرانی تو مملکت قرین رفاه

لب ولی تو خندان ز سور پاداشن
دل عدوی تو پژمان ز سوک بادافراه

ببزم امن و امان مجلس ترا همدم
برزم فتح و ظفر لشکر ترا همراه

دلم بظلمت آن زلف تابدار سیاه
سکندریست که جوید بآب حیوان راه

شگفت نیست اگر ره بدر نبرد که بود
رهی دراز و شبی تیره رهروی گمراه

دهانش چشمهٔ حیوان ذقن چه زمزم
چه تشنگی آمد زین چشمه بر من وزین چاه

مرا بچه دل از آنچاه وه چه چه ویل
مرا بتب تن از آنچشمه وه چه تب آه

همی مرا لب از آنچشمه خشک و چشمان تر
بچه مرا دل از آنچاه و ریسمان کوتاه

مگر دهن کنم آنجام و نوشم آبحیات
مگر رسن کنم آن زلف و ریسم اندر چاه

بروی آبحیاتش شکفته غنچهٔ گل
بچاه زمزمش اندر نهفته مهرگیاه

چه بودی ار بلب آن غنچه چیدمی بمراد
چریدمی بدهان آن گیا بخاطر خواه

ز دام زلف سکین دلم ببوی خطش
برون دوید چو صیدی بعزم رستنگاه

شد آن رسن چو رها کرد اسیر چاه زنخ
سزاست اینش عقوبت هر آنکه آنش گناه

کنون ز چه نتوانم کشیدنش بیرون
مگر بوعدهٔ تیمار لطف شاهنشاه

جهان عقل و هنر آسمان حلم و حیا
محیط جود و کرم مرکز جلالت و جاه

رواج ملکت و ملّت جلال دولت و دین
شکوه فتح و جمال ظفر محمّد شاه

قضا بمحضر او خادمی است در خلوت
قدر بمجلس او حاجبی است بر درگاه

اگر نه نایب کعبه است درگهش ز چه خلق
ز نایبات بدرگاه او برند پناه

کنم برایش گفتم قیاس مهر چو دید
قیاس ذره بخورشید بود و شمع بماه

ز تیغ او چو بری نام فتنه بگریزد
چو اهرمن که گریزد ز نام بسم الله

بگاه حلم توان کوه خواندنش بمثل / اگر بکوه توان گفت کاین برابر کاه
بروز معرکه شاها توئی جهان ظفر / هلال تیغ و سپهر مهر و آسمان خرگاه
سماک رمح و مجره کمند و قوس کمان / شهاب تیر و ملایک حشم ستاره سپاه
تو آسمانی و در برتر از زمین قبا / تو آفتابی و بر سر ترا ز فتح کلاه
سنان شود سر هر مو بجسم شیر عرین / ز سطوتت سر موئی اگر شود آگاه
مهابت تو پی دفع چشم بد بحسود / مژه چو دشنه و زوبین کند بگاه نگاه
نهیب بأس تو در رزم و چاره جوئی خصم / حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همه نشان بزرگی فلک بتخت تو داد / فجد بجدک شکرا لقد بلغت اناه
ز امر و نهی کمین پاسبان درگه تو / کراست جرأت عصیان و زهرهٔ اکراه
مکارم تو بر آیات فضل تست دلیل / چنانکه فضل تو شد بر مکارم تو گواه
ز شرم آنکه برای تو نسبتش کردند / بعقد مهر شود منکسف به بیگه و گاه
نه ماه نو که فلک بهر نعل اشهب تو / کند ز گوشش برون گوشوارهٔ در ماه
سموم قهر تو گر بگذرد بکشور خصم / ز خاک دشنه و زوبین دمد بجای گیاه
ز جویبار حسامت بسرزمین عدو / هماره دجلهٔ خون میرود بجای میاه
بجز سفیدی بخت و سیاهی سپهت / ندیده چشم جهان دیده تا سفید و سیاه

از اینکه خود چو تو پنداشت خصم خشم نگیر | که هم بصورت چون فربهی بود آماه
بروزن ارچه همی بافتن تواند لیک | کسی نخواند مر عنکبوت را جولاه
گداخت نطفه در ارحام امهات عدو | صلابت تو چنان چون بصلب آبا باه
زمین ز لشکر حلمت فکنده خوی بکنار | نه آب یم که در آن ماهیان کنند شناه
فراز رتبهٔ خود دید آستان تو چرخ | شد از شگفتی حیران و گفت واها واه
اگر نه تیغ تو ملک از هجوم فتنه خراب | وگر نه پاس تو دهر از نهیب ظلم تباه
سپهر رایت فتح تو خواند آیت فسیح | از آنکه یکسان راند حکم بر اشباه
همی چو تیغ تو تا از نیام ظلمت مهر | بکین خصم تو آید برون بوقت پگاه
ز خون دشمن شوم اختر تو روی زمین | بسان رنگ شفق باد و آسمان چوناه
سوابق کرمت بر عفات پاداشن | صواعق سخطت بر عدات بادافراه
بجز زمین درت گر جباه را سجده | مدام نوک سنان باد سجده گاه جباه
دگر بجز سم خنگت شفاه را بوسه | مباد جز دم شمشیر بوسه گاه شفاه

دگر نه مدح تو افواه را سرود سرور
زبان چو زوبین باد ابکام در افواه

هرگه چو خم بشکوه دهن واکنم همی | خون در دل سپهر چو مینا کنم همی

بر من جهان چو نای من از ناله بیچو نال / چون ناله چند در دل نی جا کنم همی

من در فغان چو بربط و گردون چو زخمه زن / تا کی ز زخم حادثه غوغا کنم همی

سرمایه دار فضلم و سودائی سخا / سودی ز کس ندیده چه سودا کنم همی

کالای فضل کاسد و رایج متاع جهل / آن به کزین متاع تبرا کنم همی

چون نیست یوسفم که رهاند ز قحط جور / چون تکیه بر وفای یهودا کنم همی

گر از وفای چرخ شعبده کنم سرود / آهنگ آن ز پردهٔ عنقا کنم همی

دیریست تا که خصم من آمد سپهر دون / با خصم خویش چند مدارا کنم همی

بر صبر من شنعت خیزند دشمنان / چند احتمال شنعت اعدا کنم همی

سرمایهٔ عقوق من آمد حقوق من / ز آرزو ابا ز سیرت آبا کنم همی

از دهر مهر جویم و از آسمان وفا / چیزی که نیست چند تمنا کنم همی

دانش همی طلب کنم از عجل سامری / بینش طمع ز طایر عیسی کنم همی

جرم من این که عرض گهرهای خویشتن / در زیر این مقرنس مینا کنم همی

در زیر چرخ نیست چو مقصود من بسی / آهنگ سیر عالم بالا کنم همی

من گوهری نفیس و جهان معدنی خسیس / در معدن خسیس چه ماوا کنم همی

شهباز روح را پی پرواز لامکان / زین تنگنا رهانم و پروا کنم همی

وین مرغ نغمه سنج شکرخای نطق را   با طایران قدس هم آوا کنم همی

از سینه سپهر برآیم چو آه سرد   وانگاه چاره دل شیدا کنم همی

از تنگنای دهر چو یونس ز بطن حوت   آهنگ سوی ساحل دریا کنم همی

دل نخل اخضر آرم و عشق اندرو چو نار   زان شعله اقتباس چو موسی کنم همی

در ظلمت هوا و هوس پیش پای عقل   شمعی ز تاب نور تجلی کنم همی

زان جلوه طور تن بتزلزل درآورم   زان نخله صحن سینه چو سینا کنم همی

چندی بجیره نفس پی طبع دون گرفت   از پیروی عقلش والا کنم همی

بر خوان سینه ماحضری از فیوض غیب   از بهر قوت روح مهیا کنم همی

با چرخ کینه پرور و با دهر کینه توز   دیرینه کین خویش هویدا کنم همی

چنبر نهم بگردن گردون ز منطقه   وز کهکشانش سلسله در پا کنم همی

اکلیل زر ربایمش از فرق و پالهنگ   در گردنش ز عود چلیپا کنم همی

سوزم ز التهاب غضب شخص ملتهب   خاکسترش ز کینه مهیا کنم همی

برخویشتن تنندتن تهمتن زنندیم   آهنگ سوی وی چو بعمدا کنم همی

سرکوبمش باستن محور بهیچ قطب   ایمن دل از گزندش بوتا کنم همی

زان پس جناح و سینه نسر و دجاجه را   آماجگاه تیر تعدی کنم همی

برفرق راقص ازره کین قصعه بشکنم		نوک عصا بدیدهٔ عوا کنم همی

وآن خم گرفته پیکر دژخیم جبه را		همچون رسن بگردن حوا کنم همی

چون گریه در گلوی صراحی گره سرود		در پرده های بربط نورا کنم همی

برچار میخ قهر کشم دب زشت را		خالی ز کلب راعی مرعی کنم همی

بردختران نعش سپس زانتعاش خشم		ژولیده مو چو خیل اساری کنم همی

برزشت شکل پیکر دلفین بخاصیت		تیر نظر چو پرتو بیضا کنم همی

وان بدلگام توسن بدشکل را شکیل		بردست و پا چو اندروسیدا کنم همی

وز خنجر ستم سر حامل چو راس غول		از تن جدا چو قاتل عمدا کنم همی

من در نبرد چرخ یکی شیر صولتم		از کلب وارنبش چه محابا کنم همی

دندان کلب کنده ببر کوبمش زکین		سلوخ ارنبش غنم آسا کنم همی

از سنگ فتنه ساغر ناجود بشکنم		زوبین زبان بکام زبانا کنم همی

وز تیغ کین برم دم فیطس سپس تنش		قرطاس نوک بیابک ایدا کنم همی

گیرم بجرب حربه قنطورس از کفش		وانگه تنش دو نیم چو جوزا کنم همی

چون مرد بی سلاح بدستان وحیله باز		بند حمایل از بر جوزا کنم همی

برتابمش بقهر گر پنجه نبرد		در پنجهٔ ستیزه جذما کنم همی

وندر شواظ مجمره جسم شجاع را / بر جای زهر شعله در امعا کنم همی
وان بی سکون سفینه بسنبم خضر صفت / وانگه غریق لجّه دریا کنم همی
در مخلب عقاب عقوبت غراب را / رنگین بخون چو منسر سبعا کنم همی
وانگه بپنجره برسم ممسک زنم عنان / وز تازیانه پشتش سودا کنم همی
وز پیکر مهیب سبع پوست برکنم / وز کسوت سطاشش معرا کنم همی
رانم بنهر خون ثوابت بجای آب / تا بو دل شکسته تسلی کنم همی
درهم شکسته کرسی ذات البروج را / از هم گسسته عقد ثریا کنم همی
در ماتم سهیل ز خونابه سرشک / چشم عبور را چو غمیصا کنم همی
و اندر عزای شامی و عیوق در یمن / صد چاک جامه بر تن شعری کنم همی
بریان کنم بر آتش خور پیکر حمل / با ثور این معامله مجری کنم همی
پیوند توأمین ز هم بگسلم چنان / کز وصل یکدگر شان تنها کنم همی
خرچنگ را درون بخراشم بچنگ خنگ / بگسسته بند بندش اعضا کنم همی
وآن شیر شرزه را بطبر خون انتقام / مانند صید بادیه دروا کنم همی
وز ناخن ستیزه ببر بچه جدال / از کین شخوده چهره عذرا کنم همی
بروازن سپهر که لاتحبوا نخواند / ظلمی بجزم بخس سوفی کنم همی

شاهین شکسته کفه نگون بر گسسته شد — بر سر زنمش وزنه نه پروا کنم همی
وان خبث کیش کژدم کژطبع زشت را — کوبیده سر بسنگ مکافا کنم همی
تا وارهم ز درد گزند خبیث را — از کشتن خبیث مداوا کنم همی
وانگه ز قوس رامی می بگسلم وتر — وز سهم پیکرش چو زوایا کنم همی
واندر تنور خور جگر جدی چون کباب — بر سیخ قهر کرده مهیا کنم همی
وز کهنه دلو ساکب ما بگسلم رسن — در چاه غم چو دلوش دروا کنم همی
بندم بخیط کتان قلاب انتقام — وانگه درون لجهٔ خضرا کنم همی
در کام حوت کرده ز آبش برون کشم — وانگه بروی خاکش ملقی کنم همی
ایوان هفت پایهٔ کیوان پیر را — یکسان بخاک توده غبرا کنم همی
وان پرفریب طرهٔ دستار مشتری — چون جعد زلف دلبر یغما کنم همی
بر کارهاش پردهٔ تزویر بردرم — در جمع قدسیانش رسوا کنم همی
وان ترک تندخوی سلح شور مست را — غلطان بخون خویش سراپا کنم همی
وآن نوربخش پیکر گیتی فروز را — اندوده رخ بطین تیرا کنم همی
وآن پر نفاق و مکر دبیر کبیر را — بر سر خراب بقعه انشا کنم همی
هم نوک خامه در بن ناخنش بشکنم — هم دفترش سترده چو طغرا کنم همی

ساز نشاط بر سر ناهید بشکنم — بر روی و بال عیش مهنا کنم همی

در خون ماه پنجه کف الخضیب را — چون پنجه خضاب بحنا کنم همی

زان پس بکین دهر معربد ز دیرباز — تقصیرهای گشده پیدا کنم همی

از شش جهت کمین بگشایم بکین وی — وز چار سوش سدره هیجا کنم همی

از چار سنخ عنصرش اندیشه کی کنم — تا صلح جسته ترک مبارا کنم همی

خاکش بفرق و باد بدم آتشش بدل — آبش روان ز دیده چو مجری کنم همی

بر عکس خوی و سیرت شوهای فریب — در کار این عجوزه شوها کنم همی

بر مرگ وی نشانده سوالید را بعینهم — وین کهنه دیر دار معزی کنم همی

از اشک دخمه در تن گاو زمین برم — وز آه رخنه در دل خارا کنم همی

با در مدارها ن ز من اینها که طیبت است — هرگز گمان مبر که من اینها کنم همی

چون جمله دست بسته فرمان داورند — از دست این و آن گله بیجا کنم همی

بر من هر آنچه میرود از مصدر قضاست — پیکار با قضا بچه یارا کنم همی

من سست و خصم چیست چنان پنجه ضعیف — در پنجه همال توانا کنم همی

چون بر زبان کلک قضا رفته رنج من — آسودگی چگونه تقاضا کنم همی

جف القلم بما هو کائن و قد جری — انکار اگر کنم و گر امضا کنم همی

نی نی نه از قضا ز من است آنچه بر من است | گر پیروی فکرت دانا کنم همی
گر بیش پای خویش نه بینم نبود هر | شاید که عیب دیدهٔ بینا کنم همی
در در مذاق تلخ نماید مرا شکر | باید که دفع علت صفرا کنم همی

بندم زبان شکوه و تفویض امر خویش
بر کردگار قادر یکتا کنم همی

پیک شمال ای خجسته فال نکو پی | در همدانت اگر گذر فتد از ری
بوی از آن خاک مشکبار دلاویز | سوی من آور لکی تنور عیسی
بار بیفکن در آنمکان که سحرگه | بشنوی از صوفیان ترانهٔ یا حی
بر در آن بزم بار خواه که بینی | عشرت گیتی فراهم آمده در وی
ساقی و سغراق و ساتکین و صراحی | مطرب و مزمار و چنگ و عود و دف و نی
بر فلک از مطربان نوای هیاهو | بر ملک از ساقیان ندای هیاهی
سدهٔ آن بزم بوسه و شکین کن دم | جبهه بر آنخاک سای و فرخ کن پی
پس بر یاران و دوستان و عزیزان | از من بیدل رسان سلام پیاپی
آنان کز علو جاشان بفلک در | مهر فروزان شنا ور آید در خوی
دُرد بن جام بر زمین چو فشانند | خاک زند طعنه بر روان بنی طی

شرط ارادت بجای آر و فرو خوان — از ره این جانفزا چگامه پس از طی
نامه مجنون بخوان چنانکه نداند — هیچکس از همرهان بادیه در حی
چامه نگویم یکی چغانه دلکش — نامه نخوانم یکی چمانهٔ پر می
هجر شما کرد نخل شادی من پی — گرد فلک دفتر صبوری من طی
هستی تن بی شما و زندگی جان — زندگی لاشه است و هستی لاشی
زانده هجران نهار عشرت من لیل — وز غم دوران بهار هستی من دی
از غم هجران من و تسلی حاشا — بی رخ یاران من و صبوری نی نی
دل چو یکی لعل فام ساغر پر خون — تن چو یکی سرنگون صراحی بی می
شاید اگر پرسشی کنید ز حالم — جز رمقی در بدن نمانده مراحی
با همه بیچارگی جوی نشمارم — حشمت افراسیاب و دستگه کی
گرد برون زردی رخم طرب از دل — وین نه عجب زانکه آورد یرقان قی
شعله آهم دمان ز سینه دمادم — سیل سرشکم روان ز دیده پیاپی
احرق من ذا لنوی و اغرق فی ذا — وا اسفا لی علی تجدد حالی
ذبت فراقا فلم تبیت اشتیاقا — لی لقاکم و کم خلعت عذاری
هم بوصال معاشران صفا من — نیز رسم گر بآفتاب رسد فی

ز آتش هجران دوستان عزیزم
بیش سوزای نفاق پیشه سپهرای

گر نه ترا همت مساعدت من
ورنه مرا فرصت مفارقت ری

چاره هجرم بمرگ کن که نباشد
آخر هر درد هیچ چاره به از کی

ای زلف دلبر من پر مکر و زرق و فنی
گاهی دلیل دلی که دزد راه زنی

چون مهر و عده او خم خم گره گرهی
چون چهره و قامت من چین چین شکن شکنی

گه پر شکنج و خمی چون راه وصل بتان
گه تیره روی و دژم چون روزگار منی

گه سایبان گلی که پرده دار سمن
گه درع نستری که چتر یاسمنی

نور تجلی یزدان زیر طره تست
تو تیره دل ز چه رو مانند اهرمنی

چون نافه ختنی پر مشک و طرفه تر این
کاندر عمل بخلاف آهوی ختنی

از خون دل کند آن مشک سیاه بدل
تو خون همی بدل از مشک سیاه کنی

شیر سیه سلبی مار شبه عصبی
افعی خشک لبی تنین مشک تنی

بس دل که گوی صفت سرگشته در خم تست
هر گه که چو گان سان بر طرف آن ذقنی

بس سر اسیر و زبون در قید چنبر تست
هر گه که چنبره سان بر گرد ماه تنی

بس جان که گوش صفت در حلقه غم تست
هر گه که حلقه صفت در گوش یاسمنی

آزار جان و تنی آسیب دین و دلی — نیرنگ پیر و جوان آشوب مرد و زنی

بر سرو قامت او چون مار کوفته سر — بر آتش رخ او چون مرغ بابزنی

پیوسته سجده بری پیش رخ بت من — او در مثل چو وثن تو عابد الوثنی

چون مار کوفته سر بر خود تنی ز چه رو — بر روی گنج روان آخر نه مستکنی

ای رای اهرمنان مفتون طرهٔ تو — چون رای اهرمنان تا چند پرفتنی

ای چهره دام بلا مرغوله پرچم تو — چون چهره دام بلا تا چند پرمحنی

ای صبح تیره شبان در شام سایهٔ تو — چون صبح تیره شبان تا چند صبرکنی

ای تیره شام محن در پیچ و تاب غمت — چون تیره شام محن تا چند پرشجنی

از ریسمان تو شد دلها بچاه زنخ — تا کی برین لب چه آونگ چون رسنی

دودی ولی لشفا سیما بگون شرری — ابری ولی بسخا سنجاب گون چمنی

گه کلهٔ سمنی گه شاخ سنبل تر — گه عقدهٔ قمری گه خوشهٔ پرنی

پیچی بخود همه دم چون اژدهای دژم — مانا کمند کف شاهنشه زمنی

ای شاه شیرشکن هر گه بمعرکه — وی ماه سایه فکن هر گه در انجمنی

مشکوة شعشعهٔ مصباح لم یزلی — مفتاح توسعهٔ رزاق ذوالمننی

در پاس شرع هدی چون روح در جسدی — در حفظ ملک خدا چون نفس در بدنی

ای بچرخ ظفر مهر گه که در سفری | مهری به برج شرف هرگه که در وطنی
از کف مطلبه ده صد معن نزائده | در سیف طعنه زن صد سیف ذوالیزنی
خورشید ابر کفی ابر محیط دلی | سلطان محتشمی خاقان مؤتمنی
در بذل رادکفی در عدل دادگری | در وقعه شیر دلی در حمله تهمتنی
در بخت معتضدی در رای معتمدی | در قول معتبری در صدق ممتحنی
از مجد منتجبی از فخر منتجبی | با عقل متحدی با جود مقترنی
نفحات خلق ترا گوید روان نبی | کای بوی رحمت حق از ساحت یمنی
در ثمین سخا مکنون خاطر تست | ای طبع شاه سخا گستر که عدنی
چرخی و از تو گریزان خصم تو بصفت | کز نوک کلک شهاب آسیب اهرمنی
در عقل وجود و هنر چون ابن عم نبی | در زهد و صدق و ورع چون زاهد قرنی
مرآت هر اثری معیار هر هنری | مصداق هر صفتی مفتاح هر سخنی
پشت سپاه ضلال از صدمت تو شکست | ای تیغ شاه جهان شمشیر بوالحسنی
پر در شد از کف او گسترده دامن تو | در دست منت او ایچرخ مرتهنی
در رزم و بزم ترا خلق آورند مثل | کابر گهر سطری برق شرر فکنی
نی نی که روز وغا ابری چو در سخا | کز خون حلق عدو آذین گردنی

ای خصم اگر کشی از سوراخ ماربدم | درپیش سطوت او چون سور درگلنی
ور آسمان برستد مرترا چو شمن | درپیش رایت او چون پیش بت شمنی
ور دهر دون کندت در برقبای ظفر | با سهم صولت او چون مرده در کفنی
ایشاعری که بری گوی بیان بزبان | در وصف مدحت او خاشاک در دهنی
تا این چکامه بود چون آن چکامه بوزن | کاید زلف دلبر من پر بند و پر شکنی
با فر بخت بمان بر تخت پادشهی | تا از بسیط زمین بنیاد خصم کنی

ای پای بند سرو قدت طوبی
رویت بهشت خرمی و خوبی

در رهگذار سرو خرامانت | مژگان حور و پیشه جاروبی
با سلسبیل لعل لبت کوثر | در کام ناگوار بمشروبی
چشم تو ترک دشنه کش زنگی | زلفت غلام حلقه گر نوبی
پیچان کمند طره دلبندت | طومار دلبری و دل آشوبی
دام دلی بموزون اندامی | سلب غمی بشیرین اسلوبی
در عشق یوسفی رخ رنگینت | چشم ریاض و گریه یعقوبی
کام از تو جستی اگرم در غم | با عمر نوح طاقت ایوبی

برخاک ره دریغ بود سودن ‌‌ ‌ پائی بدین لطیفی و مرغوبی

بر دیده چم که در رهت از دیده ‌ ‌ گسترده ام بساط لگدکوبی

حوری بدین لطافت و زیبائی ‌ ‌ یا خود مگر فرشتهٔ کروبی

زان خوش سرین ازار گل آگندت ‌ ‌ پر سیم و سوسن است ز مرطوبی

بهردی بخوش خرامی و موزونی ‌ ‌ مهری بدلفروزی و محبوبی

در چین زلف همچو صلیبت دل ‌ ‌ خو کرده چون مسیح بمصلوبی

سرو بلند کیست که با قدت ‌ ‌ آرد بجلوه کالبد چوبی

من کز سپهر دون نکشیدستم ‌ ‌ با رستم تهمتن منکوبی

بودم چو شیر غالب و در عشقت ‌ ‌ تن داده ام چو مور بمغلوبی

گفتم دل استوار کنم چندی ‌ ‌ در کار گوشه گیری و محجوبی

بوتا رهم بسختی دلی در عشق ‌ ‌ از گیرودار سختی و مکروبی

آوخ که از تقلب مژگانت ‌ ‌ کارم نهاد روی بمقلوبی

محجوبیم کشید بمجوری ‌ ‌ مکروبیم کشید بمرکوبی

آری بپیش جذب مقناطیس ‌ ‌ تن در دهد حدید بمجذوبی

گفتی بکام دل شومت روزی ‌ ‌ خلق کریم و وعده عرقوبی

باری بتیغ غمزه چو بگرفتی   ملک دلم بشوخی و مطلوبی
ویران مکن که نشنود از من کس   در ملک شاه شکوه ز مخروبی
شاهی که رای و رایت او را داد   یزدان فتوح و فتح بمصحوبی
اقطاع ملک در کنف چترش   چون باغ خلد در کنف طوبی
نرد نبرد را چو ندب سازد   خصم نژند و ششدر مندوبی
چون در غضب دگر نه بجد روزی   غضبان چرخ و ذلت مغضوبی
با طبع راد و دست جواد او   دریا و ذخر مخزن زمنسوبی
زو دیده جور ذلت معزولی   زو دیده داد عزت منصوبی
طبعش عباب نادره امواجی   دستش سحاب مائده شوبوبی
بحر از لبش بلابه ز غمازی   کان از کفش بشکوه ز منهوبی
با لفظ او بنغزی و منظومی   با فکر او ببکری و ملبوبی
دری چرخ و طعنه منثوری   در وشاح و شنعت مثقوبی
با تندی زبانه زو بینش   آتش زبون ز تیزی و طهوبی
با ابرساکب کف در بارش   آب سحاب و خجلت مسکوبی
در اشتیاق ضربت چوگانش   گوی سپهر و حسرت مضروبی

ای امتثال حکم همایونت — بر خلق چون فریضه مکتوبی

از خون رزمگاه تو در گردون — کف الخضیب و زینت مخضوبی

درخان دل عدوی ترا کرده — تیر زره شکاف تو یعسوبی

سیمرغ فتح کرده ز خورسندی — در کوهسار حزم تو یعقوبی

تا بر شجاع تنگ ز سقفوری — تا بر متاع غبن زمعیوبی

در بیضه گاه رزمگهت کرده — اقبال قابی و ظفر قوبی

واندر گلوی بدگنشت کرده
دم گزلکی و نایژه انبوبی

شد روزه و عید آمد باید ورودی — بر روزه بدرودی و بر عید درودی

تا چند برافسانه اندرزگران گوش — هان ای بت خنیاگر خوشگوی سرودی

صد گفته اندرزگران شور ندارد — گز حلق سراینده فرازی و فرودی

ما را بتن از روزه دمی بیش نمانده — وان نیز چنان است که از سوخته دودی

چون پیکر شادروان کز باد بجنبد — در جامه ز تن ما را بی بود نمودی

چون خز که جولاهه زهم درگسله زود — از جامه جان مانده اگر تاری و پودی

تن کاستی از جوع و عطش تا چه فزایی — ناچار بود از پی هر کاست فزودی

یکچند دل از ساده رخان باز گرفتیم | نه بوس و کناری و نه گفتی و شنودی
پژمان زید امروز خردمند که فردا | می باشد و بینائی و بینوئی و رودی
زان بیش نباشد که بپاداش هشتند | پستان بتی یا زنخ غالیه سودی
پستان و زنخ درخور کودک بود ای دل | از ره نرود مرد بسیبی و مرودی
مرد از پی سیبو نبرد پوزش ز آن | هرگز دم طاوس شنیدی پرخودی
سینو چه بود تنگ چراگاه سبزی | گردون که بود خادمک جامه کبودی

کار آن کند ایخواجه که بی مزد کند کار
سود است سجودی که کنی از پی سودی

تمت القصائد

(مسمط)

بتا بسیج باغ کن که باغ شد بکام ما
ز شیشه دل ایاغ کن شراب لعل فام ما
بساط بزم راغ کن ز لالهای جام ما
طفیل موی زاغ کن حمام عشق نام ما
ز باده تر دماغ کن حریف خشک خام ما
درون غنچه داغ کن ز جام پر مدام ما

هلا ببین بروی گل هلال جام و نوش کن
بهوی مرغ و بوی گل بنوش و ترک هوش کن
چو خنفساء عذی گل مباش و پند گوش کن
چنان چو ژاله سوی گل چو بلبلان خروش کن
می برنگ و خوی گل طلب ز میفروش کن
چو ژاله در گلوی گل بریز می بکام ما

بپای سرو و گل بیا بیا درفت پا و سر
ز بوی مل بسا کسا که خفته مست و بیخبر
ز صبح خورده تا مسا ز شام خفته تا سحر
نه می سروش غم فسا نه غم که دیو جان شکر
ببذله اندو پارسا برقص پیر با پسر
ولی ز بخت نارسا پلنگ شهره نام ما

صبا اگر بجادوئی شرر دهد ز ارغوان
که سار شد چو هندوئی همی بر آتش نوان
بتا تو خصم هر دوئی بیار آتش روان
بجادوئی ز چون توئی حذر کنند جادوان

چمان نگر ز هر سوئی بسبزه نغز آهوان
بیا که چون تو آهوئی کم اوفتد بدام ما

مگر کسی بناخنان شخوده روی سنبلان
بکودکی ز سوسنان سپید کرده کاکلان
و یا بناخن سنان دریده جامه بر گلان
چکاوکان فغان کنان ترانه سنج صلصلان

خمیده شاخ گلبنان ز ازدحام بلبلان
ولی نه درخور آنچنان که بر تو ازدحام ما

گل است یار خار و خس چنار و سرو و باغ و گز
بهم چنانکه وجه کس چو پشم و دُرّ و پشم و قز
نشسته مست با عسس بعیش خورده آب رز
قرین چو شهد با مگس چه جامه تختیان چه خز

کلنگ و طوطی و مگس هزار و سار و کبک و وز
تذرو و زاغ همقفس چرا تو سنگ جام ما

هنوز در جهان حشر ز رمین آهرمنان
ز خواب خوش برآر سر بشیشه کن می از دنان
بچیده مرغ باختر ز طاق چرخ از زنان
ز ساقیان سیمبر پیاله گیر کف زنان

مکوب گو خروس پر مباش گو مؤذنان
غرض که مؤذن سحر قنینه مرغ بام ما

بدل در از نظام می چو غم تلاطم آورد
بدل رسان پیام می که نام غم کم آورد

نه بس عجب که جام می نشاط مردم آورد ‌‌ ‌ زهی اثر که نام می بلب تبسم آورد

خجسته صبح و شام می که مهر و انجم آورد
بفر و احتشام می خجسته صبح و شام ما

بده صلای عام می چو غم بدل حشر کشد ‌ ‌ حباب لعل فام می به پیش غم سپر کشد
من و خرد غلام می دمی که آن پسر کشد ‌ ‌ بویژه گر بکام می دو جرعه بیشتر کشد

حرون عقل رام می مباد آنکه سر کشد
زمام ماست جام می منه ز کف زمام ما

غم اژدهای تفته دم کجا فسون ما خورد ‌ ‌ سعیر دم ضریع سم همی درون ما خورد
چو سیم جمله تن شکم تن چو نون ما خورد ‌ ‌ دمش دمیم و دمبدم دم از جفون ما خورد

گشوده چون نهنگ یم دهان که خون ما خورد
بیار می که هم ز غم کشد می انتقام ما

هر آنچه زانکه شد دمن یمن ز سرخ لالها ‌ ‌ چنانکه بزم کانجمن ز لاله گون پیالها
چکیده بر گل و سمن ز ابر تیره ژالها ‌ ‌ چنانکه در غم تو من کشیده مرغ نالها

دمیده سبز و یاسمن بسندسی غلالها
بساط بزم ما چمن تو سرو خوشخرام ما

چو لاله برگرفت جام و ژاله ریخت می در آن
چرا ز زهد خشک خام خشکمغز و سرگران
بباغ ابر تیره فام خیمه زد ز هر کران
بچم چو سرو خوشخرام بر شقیق و ضیمران

پیاله گیر شادکام و باده نوش کامران
که ما ز جان ترا غلام و آسمان غلام ما

(مسمط)

ز ژاله ابر فرودین گهر کند نثار ما
بتا بپای خیز هین که شد ز دست کار ما
ز سبزه گسترد زمین بساط نوبهار ما
بچم چو سرو راستین بکام روزگار ما

چو غنچه بر زن آستین بجام کن عقار ما
ز لالهای ساتکین چو باغ کن کنار ما

فزود شاه گل شرف ز فر اختر نکو
چکاوکان ز هر طرف چو مطربان بذله گو
نثار داد عنبر و لف ز مشک و باده رنگ و بو
شکفته سوسنان بصف چو لعبتان ماهرو

مدیح جا بها بکف چو شاعران بارجو
که باد فرح این شعف بشاه تاجدار ما

دمنده نرگسان بچم چو راقصان جلوه گر
چمنده ابر تیزچم چو شاطران هدیه بر
نشسته کج ستاده خم ز زرین پیالها بسر
پی نثارشان ز سیم بدامن آورد گهر

شمالشان دمیده دم بدفع آفت نظر
تو نیز چشم زخمی بدم بجام زر نگار ما

نگر ز تو بباغ و شخ بساط گستر دجمی
که سبزه با پی ملخ چو مور بر دمد همی
کشد سحاب را ز شخ صبا که دیو خاتمی
نسیم بهر چشم زخ دمیده اسم اعظمی

ز خون سبزی کشخ که ریخت خون عالمی
ز چهر جان بشو ولخ بر زدل غبار ما

غزاله سوی سبزه شد رمان غزال من بیا
ز سبزه کوه و دره شد چمن مرال من بیا
چمن ز سبزه عزه شد چمان نهال من بیا
سمنستان مجره شد سمن ذلال من بیا

دل از کرب چو دره شد طرب سگال من بیا
ز ژاله برگ نره شد چو چشم اشکبار ما

ز سبزه خاک را ابر غلالهای سندسی
ز سایه لاله را البر کلالهای حندسی
شمر ز باد چون قمر هبالهای هندسی
بسرخ حله کوه و در زلالهای اطلسی

گرفته بوستان بزر پیالهای نرگسی
برای آنکه تا مگر ز سر برد خمار ما

شکافه زن نواگران بباغ و بوستان شخ
سلافه کش معاشران ز سلخ ماه تا بلخ

فتاده مست و سرگران بکشت و سبزه چون ملخ
بجسم چو شاخ خیزران بتان سیمگون زنخ

شهاب برق دیو را دمیده ابر را ملخ
تو دیو غم ز دل بران بجام برق‌سار ما

غژک بناله دمبدم که تیر خیزری خورد
چو زهره بر کشد نغم که حجت مشتری خورد
دهان گشوده از شکم که خشکی و تری خورد
چو کودکان تازه چم همی سکندری خورد

چو سرو نو بپیچ و خم که باد آذری خورد
بنغمهای زیر و بم همی برد قرار ما

بکار می چو آگهان بتا دل استوار کن
بنوش و پند بخردان بگوش و گوشوار کن
بعجل سامری از آن بریز و گو خوار کن
حرون عقل را گران رکاب و راهوار کن

رکاب می بگیر هان و بر خرد سوار کن
که جاودان زید جهان بکام شهسوار ما

چو شام گوهرین سلب بهدر ردای گوهرین
دهد بباد مشک شب نسیم صبح عنبرین
زمرد داج نوش لب کشی و خوانی آفرین
شکنج جامه قصب ز ساق رفته تا سرین

چو آبگینه حلب سرین و ساق مرمرین
کفش بسان نی زغب کشی که خیز یار ما

ولی بشر با آنکه پا چو دست میلغزدت بهرزه پای پارسا چو مست میلغزدت
نظر چو مور کم بها ز طشت میلغزدت خرد چو جاهل خطا پرست میلغزدت
نه زه کند کمان هوا که شست میلغزدت
کز افکند هوا ترا ز چشم اعتبار ما

ز دیده بر رهش گلاب و شانه بر شبش زنی بلب ز فرق بوسه تا بپا ترنبش زنی
مگس ز لعل نوشش ار بنیش عقربش زنی همی بیالیش دو ساق و بوسه بر لبش زنی
بلب ز بوسه سکها بسیم غبغبش زنی
که صبح بر دمید ها چه خسبی ای نگار ما

(مسمط)

بیا که خاک وخشت شد ز سبزه باغ و راغ من شقیقهای کشت شد چو لالهای داغ من
خرد بحال زشت شد ز کلبه دماغ من چو دشت چون کنشت شد ز می مجو فراغ من
فسون مرا سرشت شد بجد بگیر لاغ من
که باغ چون بهشت شد توی بهشت باغ من

چو رفت دی شکفتنی است شاخ گل شکفتنی چو گل دمد گرفتنی است جام می گرفتنی
چو می رسید رفتنی است غم ز طبع رفتنی بگوش جان شنفتنی است پند نی شنفتنی

چو گویدت نهفتنی است رازِ می نهفتنی
بر دب غم که رفتنی است خس ز باغ و راغ من

برو چو ماهی ای عجب بمو چو شامی ای پری
دهان چو پسته لب رطب بتن رخامی ای پری
بباده ساقی بی غضب حریرخامی ای پری
بشکر آنکه روز و شب تو شادکامی ای پری

از آن فرشته طرب بیار جامی ای پری
که غول عقل پرشغب برانی از دماغ من

چو می که چون سمن خورد برنگ ارغوان شود
چو پیر خفته تن خورد بطبع نوجوان شود
چو سبزه دمن خورد ببوی اقحوان شود
چو دزد راهزن خورد رقیب کاروان شود

چو خصم کینه تن خورد شفیق و مهربان شود
مگر نگار من خورد که بشکند ایاغ من

زهی بلیغ پرملح که تاک را خمیره شد
بدفع غم همین سلح چو بر وجود چیره شد
همین خمیره فرح که طبع را ذخیره شد
ز طبع بسترد ترح چو دل ز سوگ تیره شد

رسید گاه مصطبح سر از خمار خیره شد
بیار ساقیا قدح که بر کنی چراغ من

چو باده با دل آرمد بتن تند که جان منم
بجسم مرده جان دمد که عیسی زمان منم

چو می رسید غم رمد که آتش او دخان منم   چو پیر از آن خورد جهد که ساده جوان منم

دگر جوان کشد خمد که پیر نکته دان منم
وگر دمن خورد دمد که طوبی است باغ من

بدل چو زایدت ملال یادگار کی ستان   زلولیان خور دو سال سالخورده می ستان
پیاله دو مالمال و بوسه زپی ستان   مباش عربده سگال و هی بنوش و هی ستان

نه روز و هفته ماه و سال در بهار و دی ستان
منم رسول اهل حال و این بود بلاغ من

وگر سماعت آرزو میار مطربان بصف   بکش فغان مدر گلو مزن دهل مکوب دف
نه های کن نه نیز هو نه رنجه پا نه صنجه کف   بتیر طعن عیبجو مساز عرض خود هدف

دمنده صبح خو بخوان و شادبی وجف
چرا ز هول کو بگو که شحنه در سراغ من

نه یکی دو همنفس نه راز گو نه عیبجو *   نه یار سفره چون مگس و لیک خصم آبرو
دشاقکی نه رام کس لطیف رو لطیف مو   نه سرگران و بلهوس نه خشمران و تندخو

نه یار هر خس و خسی حفاظ گاه و عرض شو
چرا تو خفته با عسس شکفته از تو داغ من

قدح ستان چو زرکسان ببانگ مرغ ورودی
مخور چو بلهوسکسان غم نبود و بودی

غم جهان بناکسان گذار و دیر و زودی
مباش چون موسوسان پی زیان و سودی

اگر ورمی تو بوم سان چه بشنوی سرودی
که من چه جیفه وین جهان چو کرکس و کلاغ من

خوش آن زمان که شادمان می دو خوش برآورم
می چو سرخ بهرمان ز خم بساغر آورم

زمان دهد مرا امان که دور غم سر آورم
دو دست با بتی چمان بگردن اندر آورم

ز درج طبع هر زمان نثار گوهر آورم
الا ز دور آسمان بس اینقدر فراغ من

ز کلک من شرر جهد چو برق در سیر وی
چونی همی اثر جهد ز نغمهای زیر وی

شرر بخشک و تر جهد چو طبع من اثیر وی
خرد ز شوق بر جهد چو بشنود صریر وی

بجای پا بسر جهد که نغمه دلپذیر وی
ز کام وی شکر جهد که طوطی است زاغ من

(مسمط)

براور ز جوش تی خمار می دمار من
خوشامدی و سپردی بگوش و لب دچار من

بتا بیا بیار می ببر ز سر خمار من
مرا نظر بیار و وی نشسته در کنار من

هماره در بهار و دی جز این مباد کار من
مخوان ز جم مدم ز کی خجسته روزگار من

بلا نگار مهر چهر سمن عذار سیمتن
از آن شراب شهد خور روان دل توان تن
لطیف و لطیف مو کرشمه کار و عشوه فن
عقیق خو عقیق رو گوارش دل و دهن

بیا تگین کن ار سبو بیار ساغری بمن
که نیست داروئی چنو بطبع سازگار من

بطعم تلخ و خوشگوار چون عتاب دلبران
دوای درد سوگوار و درد خشم لاغران
بچالش غم استوار چون دل دلاوران
چو گشت برخرد سوار و شد رکاب او گران

وقار بگسلد نوار و شرم از آن کند کران
بجان رسد ازو نوا رود ز دل غبار من

بهانه کم کن ای پسر که نوبهار میرود
ز شاخ سرو و گل تذرو با هزار میرود
صفای یاسمین و سرو و لاله زار میرود
ز باغ سار و کبک نر ز کوهسار میرود

سحاب قطره زن ز طرف جویبار میرود
مکن تعلل اینقدر مخواه انتظار من

بیار می که شد جهان بکام میگسارها
شکوه افسر شهان گرفت شاخسارها

چو مطربان بخر گهان بشاخ سروسارها | مهان نشسته با کهان بهم چو خاکسارها

حباب بر شمر جهان چو بر سپرد سارها
بشوی زنگ اندهان ز طبع سوگوار من

بمیرد آنکه می خورد که می بمرده جان دهد | دگر ببانگ نی خورد حیات جاودان دهد
دگر بگاه دی خورد بهارش از خزان دهد | بچرخ اگر جدی خورد ستاره یمان دهد

دگر زمین رهی خورد ز خاک مشک و بان دهد
نگار من که هی خورد جفا کند بکار من

بتا شراب لاله گون ز هر کرانه میدهی | ببانگ چنگ و ارغنون بصد چمانه میدهی
بدیگران چه مه چه دون بط و چمانه میدهی | بمن رسید دور چون مرا بهانه میدهی

بجرم بخت باژگون از آن مرا نمیدهی
که تا همی ز رشک خون کنی دل فکار من

غرور کی دهد امان که کبر از سر افکنی | نهال کین مردمان ز بیخ و بن بر افکنی
چمی ببزم همدمان غلاله ار بر افکنی | مئی برنگ بهرمان ز خم بساغر افکنی

ترا که داد این گمان که صید لاغر افکنی
مشعبد است آسمان معربد است یار من

چراچو بخت مفلسان بخواب غفلت اندری
ز مو بزم مونسان بسوز عود و عنبری

زجا بجه سپندسان ز رخ بتاب مجمری
بمحفل مجالسان ز لب ببار گوهری

بدم فسون مخوان فشان بطی بیار و ساغری
دمی بگو ری جسان ز دل بر آر خار من

بدین بدیع پیکری تنی نخیزد از چگل
بچم که سرو کشمری شود ز رفتنت خجل

تو از گلاب و عنبری و گر بیان آب و گل
بگو که غنچه طری شود ز گفتنت خجل

بدین روش که لشکری بیک نظر هزار دل
بیک کرشمه میبری شکیب من قرار من

چمانه ده که شد چمن چو چهر شاهدان زخط
بهمدمان کا بجمن مجوی کین مران سخط

لبان هودجی دمن ز لاله اطلسین نمط
ز بیدلان بویژه من متاب رخ مگو سقط

بیار می برطل و من بریز درکدو و بط
که شد سحاب بر سمن چو چشم اشکبار من

بتا بسرخ گل نگر بسیج سرخ باده کن
بگیر دخت رز ببر سپس بسیج ساده کن
وزین دو همسرای پسر نتاج سور زاده کن

سوار عقل را ز سر بساغری پیاده کن
چو باده ماده ساده نر نه یا د نر نه ماده کن
بگیر سمطی از گهر ز طبع در نثار من

بخوان بنغمه و غزو گزین نسیب پارسی
سمطی که بشکرد دل از ادیب پارسی

بجسم روح پرور و بمغز طیب پارسی
از آن حکیم پرخرد مهین حبیب پارسی

نه از پی قبول و رد بنغمه و زیب پارسی
الا که مژده میبرد بیار غمگسار من

(ترکیب بند)

ای نفس خطا پیشه با آز و هوا کم باش
وز نقش و نظر تن زن بل اکمه و ابکم باش

زین هیکل تن بگذر چون روح مجرد شو
وین پیکر دون بگذار چون عقل مکرم باش

گر پرتو خور جوئی همسایهٔ عیسی شو
در روح قدس خواهی همخانهٔ مریم باش

از دل رقم عصیان با اشک بپالی شو
در آرزوی غفران با آه و ندم باش

از همرهی شیطان یک گام مؤخر شو
وانگه به ره یزدان صد گام مقدم باش

حق را بمیان سری با تست دمی پنهان
هین محرم آن سر شو هان واقف آن دم باش

گیرم نتوانی رفت از جلد سگی بیرون
با سگ صفتی باری چون کلب معلم باش

گر برد بافسونت ابلیس هوا از ره
در ساز ره از توبه آماده چو آدم باش

خواهی که برآرد سر از گل گل توفیقت
در تیه طلب چون ابر با دیدهٔ پرنم باش

کمتر نه از گردون در بارگه بیچون
در سجده چو گردون با پشت مهندم باش

ظلمت بزدای از دل تا نور و صفا بینی
کاشانه بروب از غیر تا خانه خدا بینی

ای طایر قدسی هان این دام بهم برزن — با جوق هم آوازان زین باغ جنان پر زن
گر سبزه و آبت دل در بند جهان دارد — در سایه طوبی هم پر بر لب کوثر زن
چندت چو خر عیسی در ساحت اغبر سر — یکچند چو عیسی گام در طارم اخضر زن
در هفت رواق چرخ تسبیح مثنی گو — بر چار ستون دهر تکبیر مکرر زن
زاکلیل فلک بر سر مغفر چو دلیران نه — وانگاه پر نسرین بر تارک مغفر زن
نی نی که جهان تنگ است زو گام فراتر نه — نی نی که فلک پست است زو خیمه فراتر زن
گر جاده فرو بستند تیغ بر تارک گردون زن — ور عشوه دهد پیکان بر دیده اختر زن
ور زانکه سپه راند دیوت به کمین بر سر — نیروی ملک با تست بر هم صف لشکر زن
جام شره گیتی جز حرص نیفزاید — در محفل استغنا بنشین خوش و ساغر زن
خم دار پی طاعت یکچند چو چوگان پشت — وانگه بخم چوگان این گوی مدور زن

دل آینه حق دان لیکش ز صفا صیقل
تا می نزنی در وی آن عکس کجا بینی

شرمندگی عصیان سرمایه طاعت کن — یعنی پی کسب نام از ننگ بضاعت کن

بزاری از اعمال سال و مه و هفته جوی — هم توبه ز افعال روز و شب و ساعت کن

گر تابع نیکانی نیکی کن و قربت جو — ور پیرو پاکانی پرهیز بر و طاعت کن

گر نیک نه زیبا روی گو باش ز زیور بند — ور بنده نه نیکوکار گو خواجه شفاعت کن

در راه ریاست دل گو خار سیاست نه — در چشم مناعت نفس گو خاک قناعت کن

جام هوس جان خود از سنگ ملامت ساز — کام شره دل تلخ از زهر مجاعت کن

لافی که همی زادم من زادم و آزادم — از آدم اگر زادی چون آدم اطاعت کن

بر شومی کردارت ابلیس زند تشنعت — خواهی نزند تشنعت و ترک شناعت کن

نه زین و نه زان باشی تا چند مذبذب وار — یا آدم و خاضع باش یا دیو و شناعت کن

فردا نتوانی چید از خرمن کس خوشه — امروز درین مزرع خود نیز زراعت کن

صد پرده بروی دل آویخته از غفلت
خواهی که درین ظلمت بی پرده ضیا بینی

سررشتهٔ عقل ای دل اندر کف سودا نه — سودای غم جانان در سر سویدا نه

در جام خرد بگداز از نرگس شهلا نه — بر گردن جان زنجیر از زلف چلیپا نه

چندت بخیال اندر اندیشهٔ کفر و دین — برخوان صلای عشق این هر دو به یغما نه

تسبیح و مصلی را در گوشهٔ مسجد مان — زنار و چلیپا را بر طاق کلیسا نه

از جان و جهان بگذر بر اوج فلک جا کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز کون و مکان بگسل بر فرق ملک پا نه

در مجمر چرخ اسپند از جرم کواکب سوز ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خلوت عزلت شمع از عقد ثریا نه

شاهین جهان برهان طاوس جنان بشکر ‌‌ ‌‌ ‌‌ وین کرکس مردم خوار در ساحت عنقا نه

شهباز جهان را طبع با جیفه نیامیزد ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن پسته ورا در پیش از شهد مصفا نه

بر تارک شرک از لا شمشیر فنا آویز ‌‌ ‌‌ ‌‌ وانگاه نقاب نفی بر چهره الا نه

ای ذره چه مانی روی در ساحت خورشید آر ‌‌ ‌‌ ‌‌ وی قطره چه جنبی پای اندر ره دریا نه

در دامگه گیتی چون مرغ قفس تا کی

گه صحن زمین پویی گه سقف سما بینی

ای ذروهٔ علیین جولانگه دیرینت ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا چند چو دونان جا در کلبهٔ سجینت

در تیرگی عرصت شد زاغ هوا رهبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ هشدار که ننداز د در پنجهٔ شاهینت

گر سرمهٔ مازاغت نور بصر افزاید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ملک دو جهان ناید در چشم جهان بینت

تا چند سبق در پیش از لیلی و مجنونت ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا چند سخن در گوش از ویسه و رامینت

ای طوطی شکرخا در دام قفس تا کی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بینم چو مگس طبعان خو کرده بسرگینت

گر دام نهد گیتی از رشتهٔ آمالت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور دانه نهد گردون از خوشهٔ پروینت

آن رشته زهم بگسل گر رستگی امیدت ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین خوشه مشو خوشدل گر رهروی آئینت"

گر گسترد از مهر آن دیبای زراندود | ور آورد از چرخ این درج گهر آیت
آن دیبه مکن کسوت نومیدی اگر زیت | و آن درج مکن زینت بیزاری اگر زیت
گویند توان دیدن حق را بعیان قومی | آری چو نماند نور در دیدهٔ خودبینت

گر پرتوی از غیبت بر روزن جان تابد
آن نور حقیقت را تابان همه جا بینی

گر مرد رهی منشین در کوی تن آسائی | زآنرو که نیامیزد با عشق شکیبائی
در دشت تعب خو کن چون ز عدنیالائی | در تیه طلب رو کن چون بادیهٔ پیمائی
بر سر نهدت گردون گر افسر جمشیدی | در بر کندت گیتی گر کسوت دارائی
زنهار مپیرا تن از کسوت عریانی | زنهار مپیچان سر از افسر رسوائی
بشکفته بسی گلهاست در بی بر و بی برگی | بنهفته بسی سرهاست در بی سر و بی پائی
بر خاک فنا سر نه تا چند سرافرازی | از کوی خودی بگذر تا چند خودآرائی
گر پرتو الهامت بر روزن دل تابد | آزاده شود جانت زین فکرت دانائی
هرگز نگشاید عقل با حکمت یونانی | رازی که گشاید عشق با حالت سودائی
هرگز نکند واعظ با وعظ فلاطونی | کاری که کند مطرب با لحن نکیسائی
نادانی اگر خود این صد فخر ز نادانی | دانائی اگر خود آن صد ننگ ز دانائی

زی عالم غیب از جهان صدر روز نه دارد دل
زانجمله یکی بگشا تا پرده گشا بینی

ایدل بغم جانان جان زار و نوان خوشتر | وز بار ریاضت تن بیتاب و توان خوشتر
در مصلحت اندیشی با حالت دلریشی | بیغوله درویشی از ملک جهان خوشتر
با رنج روان در عشق از گنج روان بگذر | زیرا که درین سودا از سود زیان خوشتر
جان برخی جانان کن گر عمر ابد خواهی | کاین زندگی جاوید بی منت جان خوشتر
نه در طلب راحت نه شایق محنت باش | هر چه بپسندد دوست آن جوی که آن خوشتر
با یار گرت در دل اسرار نهان گفتن | بر بند زبان کاین راز بی کام و زبان خوشتر
چند از می ترسائی کام و دهن آلائی | گر باده خوری باری بی کام و دهان خوشتر
بیغوله غولان است آرامگه گیتی | از غائله غولان در حصن امان خوشتر
چون مار بحلق اندر کس تا نیاویزد | از چشم دنی طبعان چون گنج نهان خوشتر
تا باز رهد چون تیر از شست هوا جانت | هم تن شده چون زه به هم قد چو کمان خوشتر

ای طوطی شکر خا بر خوان شکر تا کی
از خرمگسان دهر آزار و جفا بینی

آنرا که بدل ریبی در سینه شکی نبود | داند که بهستی در جز ذات یکی نبود

در عالم وحدت گام بنهاد توانی لیک
گر وهم محال اندیش عادت بنهاد دره
زا میزش چار ارکان دیوی و ددی باید
این دعوی بیهوده قلبی است زر اندوده
این نکتهٔ نغز از من بنیوش اگر خواهی
در بحر معانی عقل غواص بود لیکن
پرواز هما کردن از هر مگسی ناید
عالم همه چون مشکوة انوار تجلی را
از روزن هر مشکوة این نور عیان بینی

شرط است که از شرکت بر پا شرکی نبود
کآن دعوی اگر صادق باید فلکی نبود
در دایرهٔ امکان جن و ملکی نبود
بپذیر چو از غفلت در کف محکی نبود
کز حیله و سواست در سینه شکی نبود
غرقه است چو دریا را پایان و تگی نبود
بر اوج سما رفتن شان سمکی نبود
وین سقف مشبک تن بیش از شبکی نبود
گر دیده ادراکت بی گرد و ملکی نبود

گر پردهٔ پندارت از پیش نظر خیزد
ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی

ای دل ز کمال عشق بی برگ و نوا تا کی
خرگه زده ابلیت در ساحت دل تا چند
بی واسطهٔ دردی سودت نکند درمان
عشق از تو گواه خواهد چشم تر و آه سرد

سرگرم هوس تا چند سرمست هوا تا کی
افراشته وسواست در سینه لوا تا کی
نایافته در خود درد در فکر دوا تا کی
در لاف محبت چیست بی این دو گوا تا کی

پایان

ای تافته از حق روی بگرفته بباطل خوی
بر خویشتن از جهلت این ظلم روا تاکی
چون نای نوا بود در سینه ترا ز حمی
بیهوده فغان کردن چون نای نوا تاکی
جز سوخته کام ترا شربت بچشاند عشق
تو تشنه نه بجود در فکر روا تاکی
در راه خدا جوئی گنگ و کر و کور آما
در راه خطا بینا گویا شنوا تاکی
چون خاک سوی پستی بگرای و تهی دستی
آشفته ز سرمستی چون باد هوا تاکی
در دام هواجس دل در عیش و طرب تا چند
وز کسب معارف جان بی برگ و نوا تاکی

هم صحبتی جغدان بگذار و ازین ویران
زی روضهٔ رضوان شو تا فر هما بینی

ای نفس ریاض آخر تا چند خطا کاری
بر نقطهٔ حرص و آز آموخته پرکاری
از ساغر خودکامی اندوخته سرمستی
وز بادهٔ بدنامی آموخته سرشاری
از زشتی کردارت چون نامه سیه روئی
در جنبش رفتارت چون خامه سیه کاری
قلب صف حق جویان چابک شکنی لیکن
در جیش خدا دوران خو کرده بصفداری
با خیل خطاکاران در خلوت دمسازی
با عشق پریرویان در کلبهٔ غمخواری
در حلقهٔ خماران موصوف بمخموری
در کوچه مخموران معروف بخماری
عذر گنه آری چند غفاری یزدان را
نشناختی از یزدان جز سیرت غفاری

گر سیرت غفاری در جرم عجزی گردت
هان تا نه که ایمن گردد از سورت قهاری

در شرع نه پیوند مخموری و معذوری
در طبع نیامیزد مدهوشی و هشیاری

فردا اگرت در پیش میزان حساب آیند
سر بر نتوانی کرد از شرم گرانباری

نارفته ز کارت دست در دست حیاتت باد
در دامن حیدر زن تا دست خدا بینی

انجم و خورده دان در تو ز اندیشه تات
بر همه پیدا بصنع وز همه پنهان بذات

صنع تو بازیچه وار چیده بساطی شگرف
ما همه بر این بساط چون شه شطرنج مات

هم ز جهان در برون چون جان از کالبد
هم بجهان اندرون چون نخل اندر نوات

عاقل و پروای فکر عارف و سودای ذکر
ذات تو سیمرغ قاف وصل تو آب حیات

عشق و هوا خواهیت مفلس و سودای گنج
عقل و شناسائیت ممسک و بذل زکات

ورزش مسموع و فهم مؤبد و تکرار زند
پرورش مصنوع و وهم شکر و تعظیم لات

آن شده دلاله وار چهره ستای صنم
وآن شده مشاطه وار مرسله بند منات

سر چو ز سوداگران شور نیارد سماع
کام ز صفرا چو تلخ طعم نبخشد نبات

کور نداند جمال شاهد اگر آفتاب
گر نشناسد سماع نغمه سرا گر سلات

خدعه و دستان بود حجره نشین خیال
ناخن و دستخوان بود دخمه دفین کفات

علم و ره معرفت دزد و گمیش نگه طریق — وهم و فراخای فکر غول ره و دژ آگه فلات

چون نشر دم تر انگه وسو خود یکی است — کعبه و دژ هوخت کلک صومعه و سومنات

دانش و پیام تو گره و بانگ دلیل — هستی و انعام تو تشنه و آب فرات

چهره آیات تو در تتق حرف و صوت — همچو مضامین نغز در نی کلک و دوات

پرتو آن شب زدای چون دم صبح صبوح — ظلمت این نور بخش چون شب قدر و برات

دانش برهان سرای بینش زی ره گرای — آن را برهان گزاف این را ره ترهات

بر تو گواه آورد گیتی و هستی حکیم — هم بتو این را قوام هم ز تو آن را ثبات

گیتی و تو کف و کلک کلک چه ماند بکف — هستی و تو ظل و ریح سایه چه سنجد فنات

مرد جواهر شناس نیک شناسد بها — گرچه بصورت یکی است گوهر لعل و حصات

غور تو و طور عقل الفت هندو و ترک — حد تو و جد وهم صحبت تازی و تات

هم تو نهادی بکف از پی وجد و نشاط — هم تو سرشتی بلب از پی فوز و نجات

رند خرابات را جام صبوح و غبوق — پیر مناجات را اوراد و راح و غدات

عارف نغز از خرد بر تو بجوید گواه — عاشق خورشید را کی بچراغ التفات

کتبه جواد شریفی (ملک الخطاطین)



(تقسیمات فلکی)

باید دانست که ستاره شناسان برای اینکه بتوانند محل هر ستاره را تعیین کنند سطح فلک را بچهل و هشت قسمت کرده ، و در هر قسمتی شکل حیوانی یا چیز دیگری که دارای اجزای متمایز باشد فرض کرده اند و چون گویند فلان ستاره بر چشم راست گاو یا بر کفهٔ شمالی ترازو یا نزدیک دم شیر است پیدا کردنش در آسمان پس از انس گرفتن بصورتهای فلکی آسان میشود

ازین چهل و هشت صورت دوازده صورت در وسط فلک فرض شده که بمنزلهٔ نوار پهنی است و منطقة البروج از وسط آن میگذرد و درازی هر قسمتی سی درجهٔ فلکی است و از نقطهٔ اعتدال ربیعی شروع میشود و اینها را بروج نیز گویند بدین اسامی :

حمل - بره

ثور - گاو (عین الثور که دبران نیز گویند ازین صورت است)

جوزا - دو پیکر - توأمان

سرطان - خرچنگ

اسد - شیر (قلب الاسد جزء این است)

سنبله - خوشه - عذرا (سماک اعزل ازین صورتست)

میزان - ترازو

عقرب

قوس - رامی

جدی

دلو - دالی - ساکب الماء

حوت - ماهی

وبیست ویک صورت در شمال منطقة البروج واقع شده باین اسامی :

بنات النعش صغر - دب اصغر (جُدَی - وسها - ودو فرقد

ازین صورتند وجدی خیلی نزدیک بقطب شمالی عالم است)

بناتِ النعش اکبر - دب اکبر

تنّین

قیقاوُس (قیفاوس هم نوشته اند)

عَوّا - (سماک رامح ازین صورتست)

نکہ - کاسہ درویشان

جاثی - راقص

شُلیاق - (نسرِ واقع ازین صورتست)

دجاجہ

ذات الکرسی (کف الخضیب ازینصورتست)

حامل راس الغول

مُمسِک - مُمسِک الاعنہ (عیوق ازینصورتست)

حوا

حیہ

سہم

عقاب (نسرِ طائر ازینصورتست)

دُلفین

قِطعۂ فَرَس

فَرَس اعظم

مرئہ مسلسلہ

مثلث

و پانزده صورت در طرف جنوب منطقة البروج واقع شده باین اسامی

قیطس

جبار

نهر

ارنب

کلب اکبر (شعری یمانی که عبور نیز گویند ازین صورت است و همچنین مرزم یمانی)

کلب اصغر (شعری شامی که آنرا غمیصا نیز گویند و مرزم شامی ازین صورتند)

سفینه (سهیل ازین صورتست)

شجاع

غراب

باطیه

قنطورس

سبع

مجمره

الکلیل

حوت جنوبی

و باز همان منطقه وسط را که بدوازده قسمت کرده بروج نامیده بودند باعتبار دیگر به ۲۸ قسمت کرده و آنها را منازل قمر نامند که ماه بحرکت خاصه خود هر کدام از آنها را تقریباً در یک شبانه روز طی میکند باین اسامی .

شَرطَین ـ بُطَین ـ ثُرَیّا ـ دَبَران ـ هَقعه ـ هَنعه ـ ذِراع ـ نَثره ـ طَرف ـ جبهه ـ زُبره ـ صَرفه ـ عَوّا ـ سِماک ـ غَفر ـ زَبانا ـ اِکلیل ـ قَلب ـ شَوله ـ نَعایم ـ بَلده ـ ذابح ـ بَلع ـ سَعود ـ اَخبِیَه ـ مُقَدَّم ـ مُؤخَّر ـ رَشا .



فرهنگ لغات اشعار فارسی

- الف -

آبتین - پدر فریدون .

آذرهمایون - نام کسیکه پرستار آتشکده اصفهان بوده .

آسکون - دریای خزر

آماه - آماس - ورم

آمون - پُر - لبریز

اُباشه - دستگاه

اُردن - نهری است در فلسطین که میگویند یحیی مسیح را در آن تعمید داده

اِرصاد ع درکمین نشستن

اَرغون - اسب تندرو

اَرمون - بیعانه - مزدپیشکی

اروع ع خوش نما - دلپسند

اَژهن - بیکاره

اَزدر - لایق - سزاوار

اَسترنگ – مردم گیاه که ریشه ایست مانند دو تن بهم چسبیده

اِستلام ع بوسیدَن (در اصل لمس کردن حجر بهر عضوی که باشد)

اِسداء ع نیکی کردن

اَسَن ع تغییر یافتن رنگ و مزهٔ آب

اَسیل ع دراز : خَدِ اَسیل گونهٔ مایل بدرازی

اِلباد – حَلّاج

اَنباخون – حصار – جای مستحکم

اَنباغ – هوو – یکی از زنان یکمرد نسبت بدیگری از آنها

انغوزه – صمغ گیاهی است تندبو

اَنگلیون – انجیلها – کتب مانی

اِنگام – هنگام

اوتاد ع در اصطلاح نجوم بُرج طالع و برج غارب و بُرج رابع و بُرج عاشر

اوژن – افکن : شیراوژن – دل اوژن

(ب)

بائقه ع مصیبت

بادافراه - مجازات

بادخن - بادگیر

بادرنگ - خیار

بارقه ع ابر برق دار

باروزه - مخارج روزانه - قوت یومیه .

بان - گل بیدمشک

ببغا - مرغی است افریقائی که مانند طوطی سخن میگوید .

بتخانه - آتشکده

برجاس - نشانه

برنون - حریر نازک

برهون - دائره

بشن - قد و بالا

بشار - نثار

بفتری - کارگاه جولاهان

بگماز - پیاله شراب

بَلقَع ع خراب دیباب

بَلکَن — سر دیوار

بَیغاره — طعنه و سرزنش

بُوزه — شرابی که از جو و برنج و ارزن سازند

بهروزه — نوعی از بلور کبود

(پ)

پاداشن — عوضی که در مقابل نیکی دهند

پَدَندَر — پدر اندر

پَر باله — بالاخانه

پرکاله — تکه - بهر

پَرماس — پساویدن که بعربی لمس گویند

پَرموزه — زنبور عسل

پرندآور — شمشیر جوهردار

پَرَنک — فروغ و برق شمشیر - جوهر او

پِژاکِن — چرکین - ناپاک

پسندر - پسر اندر

پشیزه - پولک ماهی - فلس

پلخ - حلق و گلو

پوزه - دهن حیوان و اطراف آن از طرف بیرون

پیغاله - کاسهٔ شراب

(ت)

تبخاله - داغی که در لب و اطراف دهن ظاهر میشود

تجشم ع زحمت کشیدن - رنج بردن

ترب ع نیازمندی - احتیاج

ترح ع غم و اندوه

ترنگ - صدای تار و نحو آن

ترسه - قوس قزح

تصاریف ع حوادث روزگار - تغییراتی که در چیزها حاصل میشود

تلاحم ع بهم پیوستن

تندر - رعد - غرش آسمان

تورنگ – قرقاول

تُوزه – توز و آن پوست درختی است که بر کمان و مانند آن پیچند تا مقاومتش زیادتر شود

ترن – دشت و بیابان

- ج -

جاغ – دوازده یک شبانه روز نزد منجمین ختا

جاله – چیزی که از مشک باد کرده و چوب و ریسمان برای عبور از رودها سازند .

جدوا ع فائده – جود

جدوار – فادزهری است نباتی که گویند شبیه بیش است و نزدیک آن میروید .

جذما ع مؤنث اَجذَم : دست بریده – ناقص

جَلوُزَه – فندق

جوسنگ – هم وزن جو

جوژه – جوجه

جوزه - جوجه

- چ -

چالیز - جالیز - کشت زار خربوزه و هندوانه و مانند آن .

چَشْ زَخ - چشم زخم - دعائی که برای دفع چشم زخم دهند .

چغانه - پرده ایست از موسیقی - مطلق ساز - کمانچه

چَمین - سرگین و کثافات

چوناه - همچنان

- ح -

حَرون ع چموش

حماله ع مقصود حمالة الحطب است زن ابی لهب

حُنین و موزه - ناظر بمثل عربی است که در موقع خیبت گویند رجع بخفی حنین رجوع شود بمجمع الامثال

- خ -

خاد - خات - زغن

خارا - پارچه ابریشمی موج دار

خروع ع گیاهی است ضعیف

خستو - هسته - معترف

خسته - هسته

خشوک - حرام زاده - سند

خشین - باز یا عقاب سیاه پشت

خلنگ - ابلق - دورنگ

خمیل ع جنگل - درختان درهم

خنجک - خار خشک

خویع ع مرد لئیم

خوره - فروغ که بر دل تابد - مطلق روشنی

خیزاب - موج آب

- د -

دال - عقاب

داماء ع دریا

داو - دفعه - (داو که در نرد گویند بهمین معنی است)

داهیه ع مصیبت

دَرغم - گفته اند نام محلی است که شراب آنجا خوب میشود .

دَرغاله - راه بین دو کوه - شِعب جبل

درگاله - یخ

دَروا - سرنگون (صفحه ۱۶۵) - سرگردان

دژاکه - خشمگین

دستخون - آخرین دست نزد

دستلاف - دشت - نخستین سیمی که سوداگر بدست آرد

دفه - دفه - شانه جولاهان

دَنگاله - یخ که از ناودان آویزان شود

دَواج - لحاف

دوحه ع درخت بزرگ

دوداله - چوب کوتاهی است که کودکان آنرا مانند گوی با چوب دیگر بزنند

دوزه - خاری است که چون بجامه چسبد جدا کردنش دشوار باشد .

دُودَهنج - دودکش مطبخ و مانند آن

دَخیل ع خاصه انسان و نزدیکان او

- ر -

راسیات ع کوهها از آن رو که پابرجا باشند و نجنبند

راهون - رخنه و شکاف

رِجز ع رنج و عذاب

رُدن ع بیخ آستین

رَسیل ع رها شده - موی رسیل : موی ریخته

روزه - خاری است که میوه آن مانند فندقی است که از اطراف آن خارهای سرکج بسیار روئیده و چون بلباس چسپد جدا کردنش دشوار باشد (همان دوزه است)

رَتاج ع در بسته - دَرِ بزرگ که در آن دَرِ خردی باشد

رُم - موی زهار

رُکام ع در هم فشرده - منجمد - متراکم

ریماهن - تفاله آهن که در کوره آهنگری بتدریج جمع شود

رُوین - گیاهی است که با ریشهٔ آن رنگ سرخ کنند

ریاشش ع پرها

رام ولچمن — از جمله مظاهر برهما نزد هندوان و مورد ستایش
وپرستش طائفه از آنها

— ز —

زرنگ — شهر قدیم سیستان (آتش زرنگ آتشکده آنجا) و نیز چوبی کوهستانی
که آتشش دوام زیادی دارد

زَعزَع ع باد طوفان

زَغَب — کرک روی به و موهای نازک تازه رسته

زَفر — دهان

زَلّه — آنچه از مجلس مهمانی باخود بخانه برند

زَلیفَن — ترس — انتقام وکینه توزی

زَمیل ع دوتن که پشت سرهم سوار شوند یا هم لنگ شوند زمیل یکدیگر باشند

زندیس — فرشته بصورت زن که دیس برای تشبیه آید

— ژ —

ژاغنغر — چینه دان مرغ

زون - مجسمه خدایان در کیش بت پرستان

- س -

ساجور - چوبی که بگردن سگ نهند تا ریسمانی که او را با آن می بندند بجود

ساله - کمین

سامندر - سمندر : مرغ افسانه که در آتش زندگی میکرده

ستاغ - نازا - سترون - عقیم

ستاخ - ستاک : شاخه تازه روئیده

ستام - ساخت اسب - زین و برگ او

سدیو - گفته اند نام دیو معینی است که انگشتری سلیمان را ربوده .

ساحیه ع باران سخت - سیل جارف

سرگزیت - جزیه - مالیات سری

سرال - سرگردان - همیشه جنبان

سرواد - قصیده شعر

سرباله - پیراهن

سرواله - زیر جامه

سَسَن - پیچک که هرجا سبز شود بگیاه مجاور خود پیچد

سَفَن ع پوست و مانند آن که برای صیقلی کردن فلزات و احجار بکار برند

سَفاهَن - شانه که با آن موی شانه زنند

سگلابی - سگ دریائی که آنرا بیدستر گویند

سِمسِم ع کنجد

سَمسَم ع رُوباه

سَلَح ع سلاح

سَبَح ع شنا

سگزَن - نوعی از تیر که پیکانش تیز و باریک بوده

سکُوبا - نام راهبی بوده که گویند مسیح از دیرا و صعود کرده

سُلافه ع شراب

سلات - نام سازندهٔ بودهٔ

سِماط - طعامی که ردیف چیده باشند - صف طعام خورندگان

سلنقع ع برق

سِمحاق ع پوست نازکی که استخوان سر را از بیرون فرا گرفته

سَنا - برگ سنا در طب بکار میرفته است

سِناد ع اختلاف حرف ردف در قافیه مثل بمانی بانشینی

سعیر ع آتش افروخته - شعلهٔ آتش

سَغراق - کوزه لوله دار - بریق

ستخیز - رستخیز

ستیهش - اسم معنی از ستیهیدن : ستیزه کردن

سُعد - ریشهٔ گیاهی است که در طب بخود دوائی بکار میرفته

- ش -

شادغَر - وشادخور : زن فاحشه

شالهنگ - گرد

شایگان - از عیوب قافیه است و آن عبارتست از قافیه کردن حروف زائد

با اصلی یا زوائد باهم مثل خدایگان و دیده بان

شُرناق - گوشت زایدی که در پلک چشم پیدا میشود

شفشه - خفچه - سیم یا زر گداخته که در قالب ریزند

شفترنگ - نوعی است از شفتالو که آنرا شلیل نیز گویند

شکال - پابند اسب واستر

شکیل - شکال

شکیمه ع آهن دهنهٔ اسب که در اندرون دهنش واقع شود

شمید - آشفته

شمیده - پژمرده - چین خورده

شملیز - شنبلید

شنار ع عیب وعار

شوا - کر - ناشنوا

شواظ ع شعلهٔ آتش

شونیز - سیاه دانه وآن ببزرگی دانهٔ کنجد است ولکین سیاه وروی نان میپاشند

شؤبوب ع یکدفعه ریزش باران - رگبار

شوهاء ع زن زشت

شهروزه - گدائی که هرروز درکوئی گدائی کند

- ص -

صافن ع اسب که یکدست خود را تاه کند

صلیل ع بانگ و آواز

صاع ع کیل و پیمانه - وزن معینی

صقیع ع شبنم

صیحهٔ مذعور ع بانگی که از ترسیده بی اختیار برآید

- ض -

ضریع ع گیاهی است سمی و بد بو - مشروب اهل جهنم که متعفن و سمی است

- ط -

طَبَرخون - دامی است برای شکار طیور

طَلع ع غلاف خوشهٔ خرما - میوه هر درخت در اول ظهورش

طوب ع آجُر

- ع -

عُباب ع معظم سیل و انبوه آن

عِثار ع گناه و لغزش

عِدات　ع　دشمنان

عُراق　ع　استخوانی که گوشت برآن نمانده باشد

عَسّاله　ع　لرزنده (بیشتر در نیزه گویند)

عُفات　ع　سائلین

عَکَن　ع　چین

عیبه　ع　جامه دان

عیثا　-　قرارگاه چنین در رحم

- غ -

غاوشنگ　-　گاورانه و آن چوبی است که در سرآن میخی نصب کرده باشند برای راندن گاو و مانند آن .

غَبوق　ع　شرب در اول شب

غِرار　ع　اندکی از چیز

غَرَد　ع　ترجیع صوت

غُرَر　ع　جمع غره ممتاز و منتخب

غَرغَن　-　نوعی از جرم غیر از کیمخت

غَرَنگ - صدای خرخر

غَژَک - سازی است - که آنرا غیچک نیز گویند

غَسّاق ع آب گندیده

غَلبَکَن - دریچه‌ای که برای باغها سازند

غَلیزَن و غَلیژن - لجن ولای

غِلاله - جامه زیرپوش ملاصق بدن

غِمد ع غلاف

غُمیصاء ع شعرای شامی (ستاره ایست بسیار روشن)

غَنگ - بانگ و خروش

غُنّه ع آوازی که از بینی بیرون آید

غَو - بانگ و غریو

- ف -

فادح ع سخت . گران . کمرشکن

فامِر - گفته اند نام شهری است که از آنجا مشک خوب خیزد

فَخَن - میان باغ

فَروار - بالاخانه - یا مطلق خانه

فَرغَر - جوی آب

فتیل ع رشته باریکی که در شکاف هستهٔ خرما باشد

فریسیوس - گفته اند نام مرضی است که طرف مقابل عنن است (نعوظ دائم)

فصیل ع فاصله بین دو دیوار باروی شهر

فلخ - ابتدای کارها

فنک - شبانه روز را منجمین ختا بده هزار جزء قسمت کنند و یک جزء آن را فنک گویند

فوزه - پوزه : دهن حیوانات

فیار - کار و شغل

فیاوار - کار و شغل

فیجَن - سداب

فیفاء ع بیابان

فرسطون - قپان - ترازوی بزرگ

- ق -

قابی ع تخم مرغ که بخواهد شکافت برای بیرون آمدن جوجه

قاپوزه و قاوزه

قِراب - غلاف شمشیر و مانند آن

قُطاس - دم گاو و مانند آن که بر سر علم نصب کنند

قُنینه ع کوزهٔ شیشه - ظرف شیشه

قُوبی ع جوجه

قیعه ع جمع قاع : زمین هموار . جلگه

- ک -

کال - و کالا - متاع

کالیوه - گیج - کر

کاغاله - کاژیره که گل زردی دارد زعفرانی و با آن چیزها رنگ کنند عُصفُر

کُدُنگ - تیک بزرگی است چوبی که دقاقان پارچه را با آن در روی سنگ صافی بکوبند تا موج دار شود

کُرُنگ و کُرَند و کُرَن - اسب سرخ

کرکم – زعفران – عصفر که کاژیره باشد

کوکن – مجلس سوگواری در روضه خوانی

کشنج – بندی که انگور بر آن آویزند

کعب ع مضروب عدد مجهول در مربع خود (جبر و مقابله)

کلکم – قوس قزح

کلکم – آواز شمردن زر

کن ع مهمانخانه

کلیون – جامهٔ هفت رنگ

کمیز – شاشش

کوف – جغد – بوم

کیمخت – چرم گاو و اسب و مانند آن که برای ته کفش خوب است

کمرا – جای چهار پایان و بمعنی طاق خانه نیز آمده

کری – طاس پنگان که با آن زمان را اندازه میگرفته اند

کریال – پنگان که طاس در آن قرار دهند

- گ -

گاوُدُم - کوس بزرگ که با دم گاو خشکیده میزده اند

گَرزَن - تاج بزرگ کیان

گَرداد - بنیان و اساس عمارت

گرماله - مرهم

گُرازان - خرامان

گوکال و گوکار - پَزدُک (جُعَل)

- م -

ماذریون - گیاهی است که آنرا برای استسقا مفید دانسته اند

مال ع مضروب عدد مجهولی در خود (جبر و مقابله)

مبارا ع مبارات: معارضه کردن باهم

مُترَع ع پُر و سرشار

مِخدَع ع خزانه

مَجَرّه ع کاهکشان

مِصقَع ع بلیغ: دارای صدای رسا

مَدَر ع کلوخ . خشت خام

مراق - مرضی است که هرچه بخورند بقی دفع شود

مِرضَع ع پستان

مَرغول - موی پیچیده و درهم

مُرَوَّع ع کسیکه خوف و فزع شدید براو مستولی شده باشد

مرهاء ع زنی که سرمه طبیعی در چشم ندارد یعنی بُن مِژگانش سیاه نیست

مسجور ع افروخته - مشتعل

مُختاله ع متکبره

مسرح ع چراگاه

مُسته - طعمه مرغ و بخصوص مرغ شکاری

میول و اوتاد - در نجوم بروجی راکه برافق مشرق یا مغرب یا سمت الراس یا تحت القدم نداوتاد گویند و آنها که بلا فاصله بحرکت فلک وتد خواهند شد مایل و آنهاکه بعد از مایلها وتد خواهند شد زائل نامند

مُشتهٔ اِلباد - مشتهٔ حلاجان

مان - خانه واسباب واثاث آن

مِحجَن ع چوگان سرکج

مُصطَبِح ع صبوحی کردن ـ هنگام صبوح

مُضَرَّج ع خون آلود

مُضَوَّع ع جنبانده شده ـ مشک مضوع آنست که آنرا حرکت دهند تا بویش پراکنده شود

مُنفَجِر ع شکافته

مُفَرَّع ع انبوه و دارای فروع و شاخه‌ها

مَقیل ع خواب وسط روز ـ خوابگاه

مُقیل ع درگذرنده خطا ولغزش ـ اقاله کننده

نُشاله ع ریخته ـ ریاش نشاله پرهای ریخته

مَنشَم ع اسم زنی بوده که گروهی باعطری که او ترکیب کرده هم قسم شده وارد جنگی گردیده و تمام آنها کشته شده اند و عطر او در شومی ضرب المثل است

موژان ـ خواب آلود

- ن -

ناچخ - تبر بزرگ - نیم نیزه یا زوبین



ناجود - کاسهٔ بزرگ

نِبال ع تیرها

نَدَب - در بازی نرد داو بر هفت

نُزل ع خوراکی که برای مهمان آورند

نَزیل ع مهمان - مسافری که نزد کسی وارد شود

نِضال ع تیرانداختن دو نفر بیکدیگر

نعا - گفته اند نام محلّی است

نمید - مخفّف نومید - ناامید

نوات ع هسته

نوستاخ - شاخهٔ تازه

نخل خاویه ع خرمابنان درازافتاده روی زمین

نُهنبَن - سرپوش دیگ که از پارچه و پنبه سازند و آنرا رفیده نیز گویند

نَهار - بی شمار - فراوان

نیچه - نیزه (صفحه ۱۷۸)

- و -

وال - نوعی از ماهی است

وازِن ع کسی که چیزی را با ترازو میکشد

وَبل ع باران سخت قطره درشت

وَجَف ع تشویش و اضطراب

وشاق - پسر ساده - کنیزک

وشق - جانوری است که در ترکستان از پوستش پوستین سازند

- ه -

هَیون - شتر بزرگ

هوزه - سِپ که آنرا دم جنبانک نیز گویند

هَرا - بانک و فریاد

هار - مهره های گردن - قطار

هِدنگ - اسب سفید

هجوع ع خفتن

هَذَر ع هذیان و یاوه گوئی

هواجس ع خیالات پریشان

همار - شمار - اندازه

- ی -

یَزَک - طلیعه - پیشرو لشکر - طلایه

یُوزه - سگ توله

یَساق - پاسبانی - محافظت

یَشک - دندانهای گراز - دندان فیل

یَفَن ع پیر

یافِع ع جوان

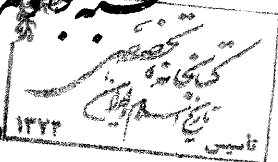
یُویَه - آرزو

باید دانست که بیشتر این کلمات دارای چند معنی میباشند و دراینجا بهمان یک معنی که در این کتاب مقصود بوده اکتفا شده است .

(طبسی)

کتبه جواد شریفی (ملک الخطاطین)

(۱۳۱۶)



در چاپخانهٔ (علمی) چاپ ۱۳۵۶ گردید